

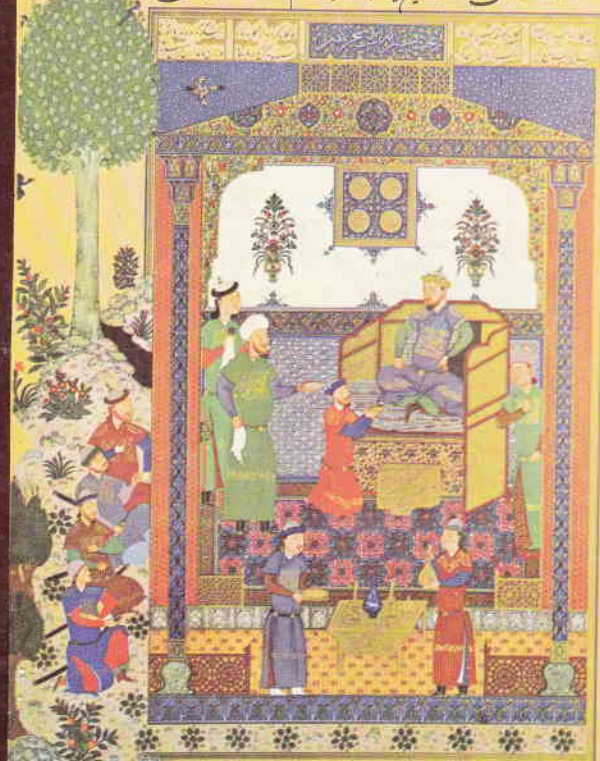


هوشنگ گلشیری

نماز خانه کوچک من

مجموعه داستان

کرم درخت من در آن جویبار و آنجا ترغیب پیدا است با دوی و فرشت باغچه
از دست تو میزنند و آنجا که زمین بکشد به درختان و تمام کتب و کتابخانه





ادبیات نوین ایران

هوشنگ گلشیری

نماز خانه کوچک من

مجموعه داستان

کتاب تهران ۱۳۶۲

نمازخانه كوچك من

هوشنگ گلشیری

کتاب تهران

چاپ مروی

تیراژ ۵۰۰۰ جلد

چاپ اول ۱۳۵۲

چاپ دوم ۱۳۶۴

حق چاپ برای کتاب تهران محفوظ است

مرکز بخش ۸۳۳۱۵۶ - ۳۱۵۶۰۹

نماز خانہ کوچک من

هیچ به فکرش نبودم، کوچک که بودم. می دانستم هست. اما مهم نبود، چون مزاحم نبود. جورابم را که می کردم، فقط بایست پای چپم را کمی کج می کردم، مثل حالا، تا ببینم که هنوز هست. نمی شود گفت شش انگشتم. فقط يك تکه گوشت سرخ بی ناخن است، آنهم کنار انگشت کوچک پای چپم. همین. خوب، قبلا هم بود، همیشه. مادرم می گفت: جورابت را درنیاور، هیچوقت درنیاور.

جلو غریبه ها را می گفت. و برای من غیر از خودش و شاید پدر همه غریبه بودند. حمام که می رفتیم، با پدر، عمو می نمی رفتیم. مادر نمی گذاشت. توی این محله دیگر کسی نمی دانست، شاید هم برای همین می گفت: نکند با بچه ها بروی شنا.

هنوز هم نمی دانم از ترس گرداب های کوچک و بزرگ رودخانه بود یا به خاطر پایم، انگشت کوچک پایم، اگر بشود اسمش را انگشت گذاشت. می رفتم، اما لباس کنده و نکنده می پریدم توی آب. وقتی هم بالاخره مجبور می شدم بیایم بالا کافی بود کمی شن ها یا ماسه ها را گود کنم تا دیگر پیدایش نباشد. تازه وقتی کسی نداند که هست نمی بیند، شاید از بس کوچک است به صرافتش نمی افتد. برای همین مادر گفت: حتماً باید از این محله برویم. ماهم آمدیم اینجا. بچه ها نمی دانستند. آخر اگر می دانستند، مثلاً فقط یکی شان می دید، مثل آن محله، می آمدند در خانه و داد می زدند: حسن شش انگشتی!

در اینجا هیچوقت کسی این طور صدا می نزد. راستش تقصیر خودم بود. این دفعه آخر را نمی گویم. از بس کوچک بود و لاغر و نمی دانم يك دسته از موهای سیاه روی پیشانی مهتابی اش ریخته بود، یا چون چشم هاش آنهمه روشن بود فکر کردم غریبه نیست. غریبه ها - برای من - همیشه آدم هایی

بودند كه سر من تا كمر بندها شان می رسید، یا در كف يك دستشان جا می گرفت، و بعد هم اگر می خواستند می توانستند با انگشت اشاره باموهای روی پیشانی ام بازی کنند. اگر هم بی آنكه سرم را بلند كنم می توانستم چشمها شان را ببینم گونهها شان حتماً یا خاك آلود بود، یا پر خون، و نه آنقدر پریده رنگ با آن فرو رفتگی كوچك پایین گونهها كه تازه چوب زیر بغلش را هم به سكوی خانه شان تکیه داده باشد. روی سكوی درگاه خانه، فقط گوشه آن نشسته بود. گفتم: بات چی شده؟

گفت: مگر نمی بینی؟

و آن طرف را نگاه كرد. چیزی نبود. ادامه كوچه بود. سایه دیوار نصف كوچه را کمی تاریك می كرد. گفتم: گچ گرفته اند؟ پیدا نبود. گمانم مچ پایش شكسته بود. فقط سرش را تكان داد. همان جا را نگاه می كرد، ته كوچه را انگار. ته كوچه هیچكس نبود. اگر حتی درختی، سگی بود حتماً خط سایه را می گرفتم و می رفتم. گفتم: خوب می-شود، زود خوب می شود.

گفت: نه، دفعه دوم است كه گچ گرفته اند.

مچ پای چپش باریك بود، آنقدر سفید و باریك كه انگار نی باشد یا دو-قلوی كوچكتر مچ پای راستش، مثل دو قلوی كوچكتر انگشت كوچك خودم. گفتم: می خواهی يك چیزی نشانت بدهم؟

نگاه نكرد. فقط گفت: چی؟

گفتم: پای خودم را؟

نگاه كرد. گفت: چی شده؟

گفتم: نمی دانم. باید ببینی.

داشتم بندكشتم را باز می كردم. گفت: شكسته؟

گفتم: نه. اما قول بده به کسی نگوئی.

حرفی نزد. فقط نگاه كرد، گمانم به جوراب پای چپم كه داشتم در می آوردم. فكر كردم نَبایست ازش قول گرفته باشم. نمی گوید، حتماً. لبهاش كوچك بود و سرخ. گفت: چیزی كه نیست.

گفتم: بین من...

و نشان دادم. دو انگشتم را گرفتم زیرش و آوردمش بالا. يك تكه گوشت سرخ بی ناخن بود. كوچكتر از همه انگشت كوچكهای دنیا، مثل بعضی سیب زمینی ها یا خیارهای دوقلو. دیده اید كه؟ گاهی يك سیب زمینی

يا خيار كوچك پهلوشان هست. اما با اين تفاوت كه آن خيار يا سيب زميني هم سيب زميني است يا خيار. حتى بعضي خيارهاي كوچك يك گل كوچك سفيد به سردارند. اما مال من فقط يك تكه گوشت بود، بي ناخن. براي همين فكر مي كردم نبايد اسمم را بگذارند: حسن شش انگشتي.

از چشم هاي آن پسر كه فهميدم كه هست، يا از بس بعدها همه گفتند. شب كه خواستم بخوابم جورابم را در آوردم و نگاهش كردم، همانطور كه پسر كه نگاهش مي كرد. حتى سعي كردم مثل او پوزخند بزنم. حالا هم اين كار را مي كنم حالا كه سي و پنج سالم است. دست مي كنم زيرش و به خودم نشان مي دهم، اما ديگر پوزخند نمي زنم. گفتم كه مثل يك تكه گوشت سرخ است. خيال مي كنيد به اين فكر نيفتاده ام - حتى يك مرتبه - يك طوري شرش را بكنم؟

اما حالا هروقت به يادم مي آيد جدا دست راستم شروع مي كند به لرزيدن. توي همان محله بود. راستش اگر مادر سر نرسيده بود حتماً بريده بودمش. كرد آشپزخانه را كه دستمديد گفت:

- چه كار مي خواهي بكني؟
گفتم: هيچي.

گفت: راستش را بگو، مي خواستي چه كار كني؟
جوراب پام بود. اما فهميد. شايد از چشم هام، همان طور كه من از چشم هاي پسر كه فهميدم كه غريبه است، مثل همه مردم دنياست. براي همين آمديم اين محله. پدر گفت: همه دارند، هر كس را كه نگاه كني يك چيزي دارد، اضافه ياكم.

پدر نداشت. وقتي كف صابون سرو صورتش را مي پوشاند و مجبور بود چشم هاش را ببندد خم مي شدم و نگاه مي كردم. مادر هم فكر مي كنم نداشت. خيلي هاي ديگر هم نداشتند. اما پدر مطمئن بود، طوري كه انگار مال همه را ديده بود. شايد هم به خاطر من مي گفت. اما اين مسلم بود كه من داشتم، چيزي كه كسي نميديد، حتى اگر جوراب پاييم نبود. وقتي - حالا را نمي گوييم - با كسي حرف مي زدم همه اش فكر مي كردم بگويم، يك دفعه وسط حرفش بگويم: بين من شش تا انگشت دارم، ششمي انگشت نيست. صبر كن تا نشانت بدهم.

حالا ديگر فرق مي كند. حالا براي من يك چيز خصوصي است، يك چيزي كه فقط خودم مي دانم. مادر و پدر مردند ده دوازده سال پيش. بچه هاي آن

محلّه هم حتماً فراموش کرده‌اند، شاید هم فراموشم کرده باشند. فقط خودم می‌دانم که هست، يك چیزی هست که مرا از دیگران جدا می‌کند. می‌نشینم روبروی آینه، يك آینه هم طرف چپ پای چپم می‌گذارم، بعد با دو انگشت آهسته بلندش می‌کنم، طوری که بتوانم زیرش را و حتی خط فاصل تکه گوشت سرخ انگشت مانند را با پایم ببینم. بعد آب که جوش آمد توی لگن می‌ریزم. نه که پایم بو بدهد، نه. پاهایم را می‌گذارم توی آب. اول صبر می‌کنم تا گرمی آب پوست هردو پایم را سرخ کند. بعد شروع می‌کنم به مالش دادن انگشت‌هام. از انگشت‌های بزرگ‌تر شروع می‌کنم، مثلاً از انگشت شست پای راستم. اما وسط‌های کار، همیشه هم همین‌طور می‌شود، به پای چپ نرسیده حوصله‌ام سر می‌رود و يك راست می‌روم سراغ او. آهسته مالشش می‌دهم و فقط او را با صابون می‌شویم. پاهایم را که خشك کردم باز توی آینه نگاهش می‌کنم، توی هردو آینه هستش، همیشه هست.

من آدم گیجی نیستم. هیچ پیش نیامده است که چترم را گم کرده باشم، یا حتی خودنوایسم را. بعضی‌ها این‌طورند، نگرانند که مثلاً نکند کلاهشان سرشان نباشد، نیاورده باشندش، یا توی تاکسی جایی جا گذاشته باشندش. اما همیشه نگرانم، همیشه نگران بوده‌ام. شده است که از خواب بلند بشوم و فکر کنم يك چیزی گم کرده‌ام، یا وسط‌های شب از خواب بپریم و فکر کنم که نیست، چیزی که همان اول نمی‌فهمم چیست. اما کافی است بی‌آنکه چراغی روشن کنم دستم را دراز کنم و ببینم که هست، همانقدر كوچك و شاید همان‌طور سرخ و بی‌ناخن. حالا اگر هم بخاری خاموش باشد، یا مادر با آن صورت استخوانی و چشم‌های انگار همیشه گریانش مرده باشد، بعد انگار هیچکس توی این دنیا تنها نیست، آنقدر تنها که اتاق كوچك بشود و پنجره بسته باشد با پرده‌های آویخته، که تازه اگر هم پرده‌ها را کنار بزنی و پنجره را باز کنی آسمان ابری ابری باشد و تمام چراغهای همه خانه‌های دنیا خاموش باشند.

خوب، این چیزهاست و دیگر اینکه... نمی‌دانم. اما رابتش فکر می‌کنم آدم دمدمی مزاجی باشم. یعنی گاهی شادم، باهمه شوخی می‌کنم، عرق‌خوری می‌کنم، می‌روم و می‌آیم، اما یکدفعه - نه که به یاد او بیفتم - يك گوشه‌ای می‌نشینم، یا می‌آیم خانه، توی اتاقم، چفت در اطاقم را هم می‌بندم و می‌نشینم توی تختم و به او نگاه می‌کنم، آنقدر که چشمم تار می‌شود، یا به اشک می‌نشیند طوری که فکر می‌کنم نیستش، آن تکه گوشت كوچك

من آنقدر كوچك شده است كه پاك محو شده، مثل انگشت كوچك پای همه آدم‌ها. از تنگی كفش‌ها، یا شكل آن‌ها نیست، با آن پوزه‌های باریك كه انگار فقط جای چهار انگشت است و نه پنج‌تا. شاید هم باشد. برای همین فكر می‌كنم حتماً يك روز از دستش می‌دهم. مگر نیست كه انگشت كوچك پای همه دارد آنقدر كوچك می‌شود كه بعید نیست يك‌روز دیگر نباشد؟

برای همین چیزهاست كه بی‌دلیل غمگین می‌شوم. تابستان وضعم بهتر است، با كفش‌بندی و بی‌جوراب بهتر است. شاید هم فرقی نداشته باشد. برای اینکه هر كفشی بپوشم می‌دانم كجاست. وقتی با کسی راه می‌روم، یا حتی حرفم می‌شود، یا توی مدرسه - آخر من معلم - دماغ می‌شوم كافی است به‌پایم نگاه كنم، به‌همان‌جا كه می‌دانم هست، با آن انحنای ظریف و نوك كوچك و سرخش. وبعد دیگر مثل آدم‌های دیگر مجبور نیستم سیگار بكشم، و احياناً دنبال يك میخانه كوچك دنج بگردم كه فقط يك ميز داشته باشد و يك صندلی.

اما... خوب، مسئله همین جاست. آدم با فاحشه‌ای، کسی كه باشد احتیاجی نیست جورابش را در آورد. یادم است یکی‌شان فقط يك جورابش را در آورد. و آن یکی‌را، جوراب سیاه پای چپش راتا روی مچ‌پا پایین کشیده بود. گفتم: آن یکی پات چی شده؟

گفت: یعنی چه؟

گفتم: هیچ.

گفت: نه، بگو دیگر.

گفتم: باور كن همین طوری گفتم.

گفت: نه، بگو، چی فكر می‌كنی. لك‌وپیس است، هان؟ سوخته است، نه؟ يك جای سوختگی به اندازه كف دست من، سرخ سرخ، هان؟ گوشت‌های سرخ، نه؟

گفتم: چرا بس نمی‌كنی؟ من كه گفتم قصد بدی نداشتم.

وقتی به‌گریه افتاد فكر كردم نشانش بدهم. حتی دستم رفت طرف جورابم. اما بود، یعنی خط پشت چشم‌ها و نمی‌دانم مژگان‌های بلند حتماً مصنوعی و بخصوص دو قطره اشکی كه داشت پودر و سرخاب و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر گونه‌هایش را شیار می‌زد داد می‌زدند كه غریبه است. جورابم را بالا كشیدم، اول جوراب پای چپم‌را. بعدهم دیگر ناچار شدم تمام لباس‌هايم را بپوشم. برای همین گفتم دمدمی مزاجم. یا شاید بی‌دلیل مشكو كم.

وقتی کسی شال دور گردنش پیچیده باشد، یا مثلاً دستکش دستش باشد - مرد هم باشد، باشد - فکر می کنم يك چیز هست. تازه زیر لباس ها چی، لباس های همه؟ خوب، حق دارند. من هم حق دارم اجازه ندهم کسی بداند، کسی ببیند. نه که بترسم. کار از این حرف ها گذشته است. حالا دیگر هیچکس به يك آدم بزرگ نمی گوید: «شش انگشتی!» شاید هم بگویند، همان طور که آن غریبه کوچک با آن پیشانی مهتابی رنگ و لب های کوچک و آن همه سرخش بی آنکه حرفی بزند گفت.

بعد... یعنی همین چند ماه پیش بود که باز فکر کردم نیست، این یکی دیگر غریبه نیست. اول هم نبود. حالا هم... راستش بعضی وقت ها فکر می کنی دیده ایش، بارها، اما هر بار که بیدار می شوی یادت نمی آید که چطور بود. وقتی هم باز چشم برهم می گذاری و سعی می کنی تا به یادش بیاوری می بینی که هیچکدام از آنها نیست، و اینها، این آدم موخرمایی، این پوستی که زیر يك لایه کرم و وودر و چی و چی پنهان شده است غریبه اند. و من وقتی دیدمش فهمیدم که آشناست. موهای سیاه بود. چشم هاش را فکر می کردم سیاه است. نبود. میشی بود، يك نقطه سیاه که با عکس مژگان های بلندش تصویر مرا - مثل همین خط هایی که دور دایره خورشید می کشند - هاشور می زد. و حالا دیگر درسنگین ترین خواب هایم هست، فقط او با همان فرو رفتگی پایین گونه ها و چانه ای کوچک و لب هایی که هر لحظه نگرانی نکند گریه را شروع کند. اسمش هم... نه، گفت ندارد. مثل همین تکه گوشت کنار انگشت کوچک پای چپم که حاضر نیستم غریبه ای ببیندش.

من فکر می کنم عشق با شم تشخیص تفاوت صداها شروع می شود، یعنی وقتی که می شود چشم بسته حتی کوچه های نا آشنا را رفت، بی آنکه احتیاجی باشد دست کوچک و سردش را در دست بگیرم.

می گفت: مطمئنم که تو همه چیز را برایم نگفته ای.

می گفتم: باور کن چیز زیادی نبوده.

می گفت: رفیق دختر؟

می گفتم: نه.

می گفت: ممکن نیست. تو که نه زشتی و نه نمی دانم... سرو وضعت هم که بدك نیست.

می گفتم: کم رو بودم.

می گفت: این را می دانم. اما وقتی عرق می خوری، مثل آن شب، چی؟

همان شب را می گفت. پیاده می آمدیم. توی كوچه باغ بود. شاید ازبس هوا خنك بود، و یا ازبس برگ زیر پایمان بود ونمی دانم يك جور غم خوبی توی هوا بود كه نمی شد آدم نگوید، ونگوید كه حالا تمام پنجره های روشن را، حتی اگر بسته باشند، دوست دارد.

می گفت: بگو كه دوستم داری.

می گفتم: حتماً باید گفت، مگر نمی بینی؟

نمی دانم چرا تا آدم نگوید باورشان نمی شود، درست مثل همان پسر ك لاغر كه پایش شكسته بود. گفتم: ببین.

گفت: این كه چیزی نیست.

دو انگشتم را زیرش گرفته بودم. دیدم، مطمئنم. اما گفت: خوب؟

گفتم: آخر ببین من شش انگشتی ام.

این یكی دیگر غریبه نبود. اما شاید می ترسیدم بگویم، بگویم و تمام بشود. برای همین گفتم: تو همه چیزت را به من نگفته ای.

راست می گفت. مسئله تنها انگشت كوچك پای چپ من نیست. فكر می كنم همیشه، هر جا يك چیزی هست كه پیدا نیست، مثلاً پشت درخت ها - حالا اگر هم شب نباشد، نباشد - خوب چیزی هست، یا حالا و پشت این پرده های كشیده شده پنجره بسته من. تازه توی يك دولا بچه در بسته چی؟ شاید به همین دلایل نمی توانستم بگویم: دوست دارم.

وقتی می شود نشست و به همه این چیزها فكر كرد، به همه چیزهایی كه در تاریكی، در سایه مانده اند، یا مثلاً به همه دره های بسته و زاویه های تاریك هشتی های قدیمی كه بوی نا هم دارند دیگر نمی شود گفت به كسی، یا حتی به خوب ترین دختر دنیا كه دوست دارم. حالا اگر يك خال كوچك سیاه هم پشت لاله گوش راستش باشد، باشد.

می گفت: چرا تلفن نكردی؟

می گفتم: كار داشتم.

می گفت: چه كاری؟ تو كه همه اش می روی توی آن اتاق و نمی دانم...

این هم شد كار؟ تازه مگر تو از تنهایی نمی ترسی؟

نه، همه اش هم این طورها نبود. كافی بود عرقی بخورم و راه بیفتم. نه كه فكر كنید وقتی مستم می روم و آن زاویه تاریك را می كاوم تا ببینم كه نیست، كه فقط يك چیز بی ارزش مثلاً يك سنگ ریزه از نور چراغ سر كوچه بر كنار مانده است.

من فقط نگاه می‌کنم و برای خودم چیزهایی می‌سازم، هرچه دلم بخواهد. آخر فکر می‌کنم هر شیء حتماً يك چیز اضافی یا کم دارد که مهمتر از همان شیء است، جالب‌تر از آن شیء است، که اگر دیده شود، اگر همه بتوانند ببینندش دیگر نمی‌شود گفت اضافی است. وقتی هم جزو همان شیء به حساب آمد، جزو ساختمان آن، آن وقت دیگر يك چیز لیخت است، زیر برق آفتاب. مثل اتاقی که فقط چهار دیوار دارد و يك سقف، نه تاقچه‌ای، نه رفی، یعنی تنهاترین و ترحم‌انگیزترین اتاقی که می‌شود تصور کرد. من اگر مذهبی بودم حتماً نمازخانه كوچك برای خودم درست می‌کردم، مثل همان نمازخانه‌های كوچك اشراف: دری مثبت کاری و يك پرده قلمکار به اتاقکی با گنبدی كوچك و يك محراب گچ‌بری شده. برای همین چیزها بود که ذلهم می‌کرد. اما من می‌دانستم اگر بفهمد، اگر ببیند تمام می‌شوم.

او هم البته تقصیری نداشت. همه ما همین‌طورها هستیم. وقتی بر ایمان چیزی روشن شد، زیر برق آفتاب دیدمش تمام می‌شود. اگر هم دوستش بداریم از سر ترحم است. من آن فاحشه‌ای را که جوراب سیاه پای چپش را تا روی مچ پا پایین کشیده بود از همه زن‌های دنیا بیشتر می‌خواستم، همان وقت را می‌گویم. و در او (دخترک را می‌گویم) چیزهایی بود که نمی‌شناختم، توی مشتم نمی‌آمد، اما می‌دانستم که هست. برای همین هم به او پیشنهاد ازدواج کردم. می‌گفت: عجله نکن. ما باید همدیگر را بهتر بشناسیم.

خوب من هم به یاد «او» می‌افتادم و می‌دانستم که نمی‌شود. البته نمی‌خواستم به او دروغ بگویم، یا چیزی را از او پنهان کنم. اما چیزهایی هست که فقط متعلق به خود آدم است. مربوط به خود آدم. حالا گیرم که زیباترین و خوب‌ترین دختر دنیا پهلوی آدم نشسته باشد و تو بتوانی چند تار مویش را دور انگشت بیچانی و یا بازوهای سفید و لاغرش را ببوسی. اما چه کسی می‌تواند تعهد بدهد که دیگر حتی يك دقیقه هم پیش نمی‌آید که تو ندانی با دست‌هایت چه کنی؟ تازه وقتی سال چهار فصل است و پاییز حتماً برگها می‌ریزند و گاهی آنقدر سردت می‌شود، یا آسمان آنقدر ابری است که... می‌فهمید دیگر، فقط کافی است آدم دستش را دراز کند - حالا تاریک باشد، باشد - و با سر انگشت‌های شست و سبابه دست چپ یاراست حس کند که آنجاست، چیزی که مال خود آدم است و هیچکس ازش خبر ندارد، و اگر بخواهی و حماقت نکنی همیشه برای تو و باتو می‌ماند. برای همین وقتی کسی بگوید: «من خیلی تنهایی»، یا «غمگینم»، به اتاقی فکر می‌کنم که فقط

چهار ديوار دارد ويك سقف.

خوب، چه كار مي‌شود كرد؟ اگر نبودش آنهم آنهمه كوچك و سرخ من حتماً باموهای ريخته روی پيشانی‌شان بازی می‌کردم. دخترک نمی‌گفت تنهایم، یا... گفتم که به‌اش پيشنهاده ازدواج کردم. می‌گفت: نباید عجله کرد. صبح، زودتر از من بيدار شده بود. کنار تخت نشسته بود، روی زمین و به‌پاهایم نگاه می‌کرد. گمانم از تماس دو انگشت سردش بيدار شده بودم. گفت: اين ديگر چيست؟

گفتم: چی؟

و انگشت‌های پای چپم را جمع کردم، فقط جمع کردم طوری که يادش برود که دیده‌است. حتی سعی نکردم پای چپم را کمی کج کنم یا از نرمی و انعطاف دشلک استفاده کنم. دیده بود. برای همین تمام شد. من برایش تمام شدم. و با آنکه آن نگاه را در تمام خوابهایم دیده بودم لرزیدم و فهمیدم که دوستش دارم.

نمی‌فهمید، یا نخواست بفهمد. آدم‌ها برایش همان شکل ابدی اين عکس‌هایی را دارند که توی فرهنگ‌ها و کنار اسم انسان کشیده‌اند. سر، گردن، سینه و پا. دُوپا. پای چپ پنج انگشت دارد.

گفتم: بين عزيزم تو می‌تواني بگویی چرا از ابر خوشت می‌آید؟ گفت: خوب، برای اینکه زیباست، مثلاً مرتب شکل عوض می‌کند. گفتم: نشد، دقیق نیست.

و دلم می‌خواست می‌توانستم بگویم: برای اینکه انگشت ششم دارد. می‌گفت: پس چرا ساکت شدی؟

می‌گفتم: برای اینکه يك چیز اضافی دارد، چیزی که اگر هم فکر کنی آهان تمام است، شکل نهایی‌اش همین است، می‌فهمی که نیست، یا همین حال است که شکل عوض می‌کند. می‌گفت: من که گفتم.

می‌گفتم: می‌دانم. اما من که گفتم دقیق نیست. بین، مثلاً تو، اگر تمام چیزها همان شب اول برای من روشن می‌شد که دیگر جالب نبود. می‌گفت: یعنی، این، این همان...

به‌نحو تحقیرآمیزی از او حرف می‌زد. نمی‌فهمید. و من فکر می‌کنم در نقاشی هم هست، در داستان هم هست، در همه چیز. آدم‌ها، بعضی‌هاشان، آن چیز را شاید زیر پوستشان داشته باشند، باید هم داشته باشند.

به هم زدیم. می ترسید. شاید هم حق داشت. می گفت: بچه ها مان چی؟ باید حتماً جراحی کنی. چیزی که نیست.

بچه ها، همه اش، بچه ها. پس من چی؟ غروب های من چی، همه غروب های دلگیری که انگار تاریکی نه همه زمین را، که همه پهنه آدم را می گیرد؟ در روشنایی همه چیز خود آن چیز است، جدا از چیزهای دیگر. اما وقتی تاریک باشد، یا مثلاً سایه باشد، دیگر هر چیز خود آن چیز نیست، خطوط قالب ها محو و حتی بی اعتبار می شوند.

با دو انگشت شست و اشاره می گرفتش، مثل وقتی که دم موش کشته ای را می گیریم تا دورش ببندازیم.

حالا من خوشحالم. اما ناراحتی من این است که فقط یکی می داند، یکی که می داند من يك انگشت اضافی دارم، یکی هست که مرا عریان عریان دیده است. و این خیلی غم انگیز است.

عکسی
برای قاب عکس خالی من

هیچ کس حدس نمی زد که این طور بشود، یعنی این طور که آن ها رفتار کردند کار را مشکل تر کرد. ابتدای کار مشکل می شد فهمید که کدام عکس را باید از توی عکس های دسته جمعی یا خانوادگی انتخاب کنیم و بدهیم بزرگ کنند و لای تقویم یا دسته چک هاماں بگذاریم، یا قاب کنیم و بالای بخاری آویزان کنیم. مشکل بود. بعضی ها عکس هر سه تا را بخصوص همان را که روزنامه ها چاپ کرده بودند، بزرگ کردند. عکس رنگ و رورفته ای بود. سر هر سه تا شان را تراشیده بودند. در نگاه اول نمی شد گفت که کی، کیست. سبیل هاشان را هم زده بودند. بعضی ها می گفتند: شاید از بس توی آن نم دانی ها مانده اند این طور شده اند، مثل هم شده اند؛ لاغر، با گردن های باریک و بینی های تیر کشیده و چشم های... از عکس نمی شد فهمید. دو چشم و یک بینی و لبی بادوچین، فقط. بینی «م» کشیده تر بود. اما توی عکس مشخص نبود. اگر مو داشتند، ما- اقلّا بعضی هاماں - می توانستیم بفهمیم که «د» مثلاً دست راستی ست - همان که موهای فر فری و پر پشت دارد - و ناچار «س» هم آن وسطی ست. پیدا کردن «م» دیگر اشکالی نداشت. مشکل اساسی این بود که هر سه تا یک روز و یک ساعت غیبت شان زد. بعداً این را فهمیدیم. آخر اگر یکی را اول... می فهمیدیم که کدام دوتا را باید قدر شناخت.

دو هفته و سه روز از شان خبری نداشتیم. هیچ، می دانستیم که خبری شده. اما هیچ کس حتم نداشت که مربوط به آن قضیه است. وقتی روزنامه ها عکس شان را چاپ کردند - آن هم به عنوان فلان و بهمان - و آن حرف ها را به نقل از آن ها نوشتند، فهمیدیم که ای دادو بیداد. اما باز که دیدیم، یعنی من دیدم، هنوز به سراغم نیامده اند، فکر کردم همه آن حرف ها را روزنامه ها از روی چند نسخه چاپ شده نوشته اند. آخر هر سه تا روزنامه صبح و عصر، شرح وقایع و نحوه فلان و بهمان را یک طور نوشته بودند. مو

نمی‌زد. حروف، البته تفاوت‌هایی داشت. درست‌ست که بیش‌تر مطالب روزنامه‌ها همین‌طورست، اما آخر، گاهی فعلی، قیدی، چیزی را خودشان کم و زیاد می‌کنند تا زیادتوی چشم نزنند. اما این بکی، خیر، مو نمی‌زد.

يك هفته بعدهم فهمیدیم که بله، خبرهایی هست. وهمه‌اش، من، گوش به‌زنگ بودم که کی. چندتا از کتاب‌هایم را سوزاندم. یعنی دیدم این کتاب‌های عهد بوقی دیگر به‌درد امروزان نمی‌خورد. راستش ترسیدم. حالا هم پشیمان نیستم برای این که فهمیدم یکی از آن کتاب‌ها را خودشان چاپ کرده و علامت گذاشته بودند تا بفهمند: کی و کجا؟ همان روزها بود که به فکر افتادیم بفهمیم عکس کدام یکی یا کدام دوتا را باید نگهداریم. و اگر عکس هر سه تارا قاب می‌کردیم؟

بعد شروع شد. توی خانه ما چیزی نبود. گفتم که سوزاندم. اما «بوف کور» و «حاجی آقا» و حتی کتاب‌های «نیما» را برده بودند. بعد فهمیدم که به‌شعر نو هم علاقه پیدا کرده‌اند. آخر، آن‌جا، ساغر مجبورم کرد «آرش کمانگیر» را برایش بخوانم و توضیح بدهم. عکس آن سه‌تا هم جزو پرونده شد. قاب خاتم‌خالی را گذاشته بودند روی بخاری.

گفتم يك هفته بعد از چاپ عکس آن سه‌تا و آن حرف‌ها بود که شروع شد. صبح شبیه شنیدم یکی‌را، وبعد عصر توی خیابان شنیدم دوتا شده‌اند. همین‌طوری روزی دو یا سه‌تا و بعضی روزها پنج یا شش‌تا. يك ماه طول کشید تا ته و توی کار درآمد. به قول آن‌ها زنجیر به آخرین حلقه رسید. من آخرین حلقه بودم.

مقصودم این چیزها نبود، بلکه می‌خواستم بگویم هیچ کدام از ما «س» یا «م» یا «د» را ندیدیم. حتی من نشیندم که کسی صدایشان را شنیده باشد. حتماً آن‌ها هم توی یکی از آن اتاق‌ها بودند که ما بودیم. اتاق که نبود ۱۹۵ در ۲۹۵، همین. و يك پنجره به بیرون. دوفنر به زحمت می‌توانستند توی آن سر کنند. و آن‌ها سه نفر بودند. همه فکر می‌کردند شاید ته راهرو باشند. يك مستراح هم بایست همان‌جاها می‌بود. و گرنه چرا هیچ کس آن‌ها را توی راهرو یا دم مستراح این طرف ندیده بود؟ ما ملاقاتی داشتیم. اما آن‌ها؟ فکر نمی‌کنم. اصلاً خیلی راحت می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. بعدهم همه مان را بردند عمومی، هم‌را جز آن سه نفر. می‌دانستیم که همه چیز را می‌دانند، یا می‌دانسته‌اند که کی و کجا و با کی. حتی کتاب‌ها را با اسم و رسم، و حرف‌ها را. اما نمی‌گفتند. تا نمی‌گفتیم، وانمود می‌کردند که نمی‌دانند،

وتا نمی گفتیم، از عمومی خبری نبود. می خواستند از ما، آن هم کلمه به کلمه، همه چیز را بیرون بکشند. می رفتند و می آمدند و می گفتند:

- باز هم هست.

مثلاً خود من گفتم: آخر چی؟

- باز هم هست.

فایده ای نداشت. تاب نیاوردیم. آخر چه چیز را و برای چه پنهان کنیم؟ آن کسی را که می خواستیم اسمش را نیاوریم، توی اتاق پهلویی بود. و آن یکی هم که همین امروز صبح توی راهرو به من گفت:

- فایده ندارد. سعی نکن هم چوب را بخوری و هم پیاز را.

می دانستم که فایده ای ندارد. همه می دانستند. اما وقتی آن طور آدم را بازی می دادند؟ و شاید هم برای این که ببینیم می شود نگفت، می شود چیزی را، یک آدم را حفظ کرد...؟ من چیزی نداشتم که پنهان کنم، مقصودم دیگرانست. آدم را جری می کردند. آن ها هم - من فهمیدم، یعنی حس کردم - خوش دارند آدم اول روبه رویشان بایستد و بگوید:

- نه.

تا کاری بکنند که خود آدم بگوید، بگوید و حس کند که نتوانسته است، لیاقت نداشته است. فکرمی کنم همین طورها بود که گاهی بعضی ها را سرقوز انداختند که چیزهایی را هم که شاید خیلی خصوصی بود و کسی نمی دانست تا بگوید، بگویند. و بعد یک دفعه از اول شروع می شد. می آمدند و می رفتند. از همان سه تا، حتماً.

- باز هم هست.

ما که ندیدیم آن ها را ببرند و بیاورند. اما حتماً از آن ها شروع می کردند. باز برای همین حرف ها بود که دلمان نمی آمد یکی یا دوتا از آن ها، یا هر سه تا شان را مقصر بدانیم. بعضی ها فکر می کردند از جایی دیگر درز پیدا کرده است.

برای همین شل کن و سفت کن ها بود که سخت هم نمی گرفتند. حتی توی عمومی که رفتیم، با بازجوها و گروه بان ها و البیال بازی می کردیم. اسم عمومی را گذاشته بودیم هتل ساغر. گروه بان ساغر خوب آبشار می زد، خوب هم می ساخت، اما نمی توانست وسط را بگیرد. شعر نو هم می خواند. قبلاً هم خوانده بود. «بوف کور» را هم برایش خوانده بودند. چه قدر جان کدم به اش بهمانم که نه بابا، این حرف ها که قبلاً شنیده ای ربطی به

«بوف کور» ندارد. حاجی آقا؟ درست. اما «بوف کور» چی؟ نشد زمینه اجتماعی و محیط و فلان و بهمان را از کله اش بیرون کنم. در مورد «آرش کمانگیر» هم که اصلاً نمی شد. بعد هوس کرد که «هوای تازه» را بخواند و آن های دیگر را. اما نمی توانست. همه اش می خواست همان حرف ها را هم توی این ها ببیند. آخرش که دید هر فهم نمی شود، گفت:

– این بابا، حتماً... خوب، باور نمی کنم آدم در حالت عادی، بی آن که سرش گرم باشد و یا یک چیزی... می فهمی؟
همین طورها حرف می زد.

غروب ها دور حیاط قدم می زدیم. حیاط، چهار دیوار بلند داشت و یک حوض. بیدی هم توی یکی از باغچه ها ش بود. تعریفی نداشت. با وجود این از همان وقت بود که دیدم بیدم راستی قشنگ است. بعد هم که سرد شد و برف آمد، باز قشنگ بود. توی اتاق ما – اتاق که نبود، یک درندشت – چهل و سه نفر بودیم، با عمران. کنار هم افقی و عمودی و گاهی... بالاخره یک جواری می خوابیدیم. اتاق های دیگر را می شد اسمشان را «بند» گذاشت. برای همین کار ساخته شده بودند. سکوطوری، دورتادور. همه روی سکوها می خوابیدند و یا می نشستند. قسمت وسط – که شکل یک نیمه بیضی بود – جای خرت و پرت و کفش و نمی دانم چی و وسایل بافتنی و این ها بود. بدک نبود. بخاری را آن وسط گذاشتند. درندشت ما نمذانی عجیبی بود. راهرو انفرادی ها، به عمومی راه داشت. اما درش بسته بود. کتابخانه هم آن جا بود. فقط شب ها می شد خواند، آن هم بعضی شب ها که نوبت حلوا پختن به درندشت مامی افتاد. فقط به بهانه حلوا پختن می شد چراغ را روشن نگه داشت. عمران عرب بود، می گفت بحرینی ام. پیرمردی بود لاغر و کوتاه، و سیاه سوخته. چپیه سرش می گذاشت. عبا هم داشت. روزها عبا را می کشید روی سرش و می خوابید. خواب نبود. برای این که تا صداش می زدیم، سرش را از زیر عبا بیرون می کرد. وقت صبحگاه و شامگاه یا نهار و شام، بی آن که صداش بزنیم بلند می شد. شب ها عبا را دورشانه اش می پیچید، پشت به دیوار، تا صبح بیدار می ماند. اول فکر کردیم روزها می خوابد و شب ها بیدار است. اما بعد نمی دانستیم که کی می خوابد و کی بیدار است. روبه روی من بود و شب های حلواپزان تمام مدت نگاهم می کرد. و ما زیر چشم های او پیچ می کردیم و خوابمان نمی برد. تا آن شب که نگاهش کردم و کشیدم، همین طوری. خوشم آمد طرحش را بکشم. آن چشم های قسی گرفته را و آن ریش بزی

کوتاه را. چپیه اش یک بر شده بود. آن لب های سوخته را هم کشیدم. عبارا تا زیر چانه اش کشیده بود. تمام که شد به پهلوی دستی ام - که هنوز غلت و واغلت می زد - نشان دادم. گفتم:

- عجب! جالب شده.

بلند گفتم: «جالب شده» و بلند شد نشست و به عمران نگاه کرد، و به عکس. خندید. بعد هم پهلوی دستی اش را بیدار کرد و نشانش داد، که عمران، یکدفعه، درست تمام قد، از لفاف عبایش بیرون آمد و داد زد:

- کاریکاتور مرا بده. کاریکاتور مرا کشیده ای.

یک چیزی مثل این ها می گفت، با داد. چندتایی بیدار شدند. بدیش این بود که در نداشت مابه اتاق نگهبان ها راه داشت. یک دیوار کشیده بودند آخر اتاق ما، آن هم تانیمه. ساغر از پشت دیوار داد زد:

- چه خبره؟ شما... هنوز نخوابیده اید؟

فحش داد. می داد. آدم بدی نبود. یعنی خودش گفت یک وقتی یکی را زده. با چی؟ نگفتم. زده بود که بگویند و نگفته بود، زده بود تا وقتی که یک مرتبه فهمیده بود یارو... خوب، همین تکانش داده بود. عمران داد زد:

- این، عکس مرا، کاریکاتور مرا کشیده. من شکایت می کنم. من نمی خواهم...

صدای در اتاق گروه بان ها که آمد، عمران گلاویز شده بود، با من نه، با آن که عکس دستش بود. نشسته بود توی جایش و می خندید و عکس را نمی داد.

از همان شب بود که با ساغر آشنا شدم. از عکس خوشش آمد. خودش هم خندید و طرح را گذاشت لای تقویمش. نمی خواستم. یعنی به درد قاب عکس که نمی خورد. اما خوب، چیزی بود. با این همه، انفرادی یارش نرفت، آن هم با عمران. دوتایی. رسمشان همین بود. آن ها را که دعوا می کردند با هم می فرستادند توی همان ۱۵ در ۲۵ ها. همان جا بود که ساغر شروع کرد به خواندن. ترك بود. خوب خوانده بود. بیشتر کتاب های کتابخانه را خوانده بود. حتی کتاب های «ماکسیم گورکی» را. توی کتابخانه نداشتیم، اما خوانده بود. عمران بوی بدی می داد. حمام نمی رفت. حاضر نشد عربی یادم بدهد. این ها را نمی خواستم بگویم. هیچ چیز را نمی خواستم بگویم. اصلاً اگر قاب عکس خاتم - این همه وقت، بالای بخاری - خالی نمی ماند، حرفی نمی زدم، با هیچ کس. بیشتر برای پر کردن قاب خالی ست که این ها را

می نویسم، نه که بخواهم با کلمه پرش کنم. اما آخر مگر نباید کاری کرد؟ معلوم نبود چرا گرفته بودندش. جاسوس نبود. شاید هم برای آن گوش‌های تیزش بود. شب‌ها نمی‌شد خوابید. روزها هم که دراز می‌کشید و نمی‌شد قدم زد. همان چهارپنج قدم را هم نمی‌شد راه رفت. همان‌جا فهمیدم که آن سه‌تا باهم نمی‌سازند. سربازی آمد دم در و به‌ساغر گفت:

- سرگروهبان، می‌خواهد شما را ببیند.

نگفت کی. ساغر غر زد:

- می‌بینی؟ پدرسوخته‌ها با این همه ادعاشان نمی‌توانند باهم بسازند. این دفعه سومست که دعوا می‌کنند.

خوب، پس یکی بوده. فقط یکی از آن سه نفر همه‌چیز را گفته. شاید هم برای چانه لقی‌اش نبوده که باش نمی‌ساختند. من هم بدم نمی‌آمد يك شب گلوی عمران را بگیرم و خفه‌اش کنم. يك هفته بی‌خوابی. آخر چه‌طور می‌شد خوابید، وقتی آدم می‌داند که یکی کنارش به‌دیوار تکیه داده است و با چشم‌های باز نگاهش می‌کند؟ مثل بوف. به‌ساغر هم گفتم. گفتم:

- ببین، این خنزیر پنزری‌ست.

گفت: پدرش هم همین‌طوری‌ست.

گفتم: عموش هم. درشکه‌چی هم. همه همین شکلی‌اند.

عمران بیدار بود. زیر همان عبا. گفت:

- چی یعنی خنزیر پنزری؟ خنزیر پنزری چی یعنی؟

ساغر گفت: یعنی پدرسوخته.

عمران گفت: من شکایت می‌کنم.

ساغر حرفی نزد. عمران داخل آدم نبود. خودش گفت. با گنده‌ترهاش به‌جوال رفته بود. دست سنگینی داشت. معذرت هم خواست، ازمن. گفت:

- آخر همان اول می‌گفتی و راحت می‌شدی.

گفتم: چیزی نبود آخر.

گفت: بله، نبود. اما خوب. باید نود و دو نفر می‌شدید. می‌دانی، یکی کم بود. اگر نمی‌گفتی جور در نمی‌آمد. اگر تو نمی‌گفتی مسؤولیت داشت.

بعد از يك هفته هم آوردمان عمومی. دوتای دیگر را آوردند جای ما.

توی عمومی فهمیدم که بچه‌ها مشکوک شده‌اند. بعضی‌ها به «م» و «د»، و بعضی‌ها فقط به «س». من هم به «س». به بعضی‌ها هم گفتم. شب‌ها تا نیمه‌شب بچ‌بچ می‌کردیم. بعضی چیزها را که فقط «م» می‌دانست و بچه‌ها

نگفته بودند، ناگفته مانده بود. «د» را نمی دانستند چه کارش کنند. «س» کارش تمام بود؛ خصوصی ترین چیزها را گفته بود. بعدهم که «س» را آوردند عمومی، گفتیم کار خودش است. آن دوتا بدجوری زده بودندش. بچه ها این طور حدس زدند. من فکر می کردم آن سبزی زیر چشمش، جای دست سنگین ساغرست. شاید هم حدس من درست نبود. خودش نگفت. اصلاً حرف نمی زد.

پهلوی من جایش دادند. عمران را فرستادند به یکی از آن بندها. بچه ها عقب و جلو رفتند و جایش دادند. بیشتر از همه، رفتاری که مراسم صبحگاه و شامگاه داشت، بچه ها را کلافه می کرد. ریشش را می تراشید، لباس می پوشید، و می رفت در صفاول می ایستاد. همه ما لباس پوشیده می رفتیم، اما ریش را بعداً می تراشیدیم و یا چند روز به چند روز. دیگر بند کفشان را نمی بستیم. یا اگر جوراب نمی پوشیدیم به جایی بر نمی خورد.

از وقتی آمد، دیگر شبها کسی پیچ پیچ نمی کرد. فقط من حاضر شدم باش شطرنج بازی کنم. معمولی بازی نمی کرد. یعنی اول قلعه اش را محکم می کرد؛ فیل را می گذاشت جلوی شاه، وسط قلعه، یک اسب هم پهلوی پیاده جلورخ. و بعد بازی می کرد. حریفش نبودم. خیلی ها بهتر از من بازی می کردند. اما هیچ کس نمی خواست روبه روی او بنشیند. بالا دست بازیگرها می ایستاد و گاهی می گفت:

— با اسب بنشین توی آن خانه.

اما همه شان، حتی مهندس، لیج می کردند و می گذاشتند وزیر به وزیر شود و یا اسبشان قربانی شود و یا قلعه شان را خراب کنند. «س» هم دمخ می آمد با من بازی می کرد. راهنمایی هم می کرد:

— بابا، یک کم حواس جمع کن. ببین، تو نباید این پیاده را جلو برانی. آن اسب، فیل سفید هم بدن نیست، اگر این جابشینی در حرکت سوم می توانی هم به رخ من بنشینی هم به اسب. اگر اسب را بردارم آن وقت تومی توانی آن پیاده را...

هر دو طرف را خودش بازی می کرد. من فقط مهره ها را تکان می دادم. حتی اجازه می داد یک حرکت اشتباه را برگردانم. یک روز که گفت: «من یک رخ برمی دارم، تا بازی گرم بشود.» دو روز باش بازی نکردم. همه اش دور حیاط راه می رفت. روز سوم گفت:

— خوب، قبول دارم، تو دیگر...

گفتم: نيستم داداش.

گفت: خواهش مي كنم.

گفتم: ساغر گفته بروم انگليسي درسش بدهم.

گفت: باشد. اگر اين طور است، باشد.

اما غروب باش بازی كردم. در همان ده دوازده حركت اول بازی، دوتا سوارم را گرفت. بعد قلعه ام را خراب كرد. وقتي خواستم يك حركت ضعيف را برگردم، گفت:

- برگشتني نداشتيم.

همين طورها بود كه آن شب، شش دست باش بازی كردم. چندان هم آمده بودند تماشا. آخرين دست را بردم. نفهميدم چه طور شد. بعد بچه ها گفتند: عمد آباخت. اسبش را بي خود قرباني كرده بود.

روزي كه چهارتا از بچه ها را باز برگردانند به انفرادي. فهميديم كه يكي هست، يكي توي ما هست. عمران كه نبودش. همه گفتند: «س» بوده. قرارش را گذاشتيم. دربازي هاي دسته جمعي، «س» را هيچ وقت به بازی نمی گرفتند، خودش نمی آمد. اما آن شب، وقتي هر كسي شريكي انتخاب می كرد، من هم بلند گفتم: «من وس». كنار اتاق نشسته بود. كسي اعتراضی نكرد. دور، حلقه وار نشسته بوديم. شريك ها رويه روي هم می نشستند. از يك شروع می كرديم و شريك بايست می گفت ۳ و من ۶ و او ۹ و همين طور، تندتند. من اشتباه كردم و گفتم ۲۹. آن وقت مارفتيم وسط، دو كنده زانو نشستيم و سرهامان را خم كرديم توي دامن دونفر تا چشم هامان را بگيرند. قرار بود يكي بزند، از آنها كه دورتادور نشسته بودند، محكم يا آهسته اما با مشت، آن هم توي كمرمان. وما كه بلند می شديم، بايست از قياقه ها می فهميديم كه كي زده. محكم زدم، من، با مشت وتوي كمر «س». بعد هم گفتم: آخ. «سن» توي قياقه ها نگاه كرد. گفت:

- هر كي بود خيلي محكم زد. تو فكر می كني كي بود؟

اول، آن هايي را گفت كه سرحلقه زنجير بودند، آن هايي را كه تخيلي اسم داشتند كه بگويند يانگويند. و گفته بودند. همه می خنديدند و می گفتند: «نه، كور خواندي». بعد كه زدم و باز زدم گفت:

- نكند كلك می زنند؟ حتماً ما (يعني من و او) گفته ايم اما آنها...

آنها می خنديدند و من به خودم می پيچيدم:

- بي غيرت ها، بنا نبود اين طور محكم بزنيد. من نيستم، من ديگر

بازی نمی‌کنم.

«س» گفت:

— نه، بازی‌ست دیگر. فقط يك كم حواست را جمع‌كن تا بفهمی از کدام طرف می‌زنند. از صدای پاشان می‌شود فهمید.

ومن می‌فهمیدم که از کدام طرف باید بزنم. بچه‌ها هم صدای پارا از يك طرف دیگر ایجاد می‌کردند. محکم می‌زدم و می‌گفتم:

— آخ، بی‌غیرت‌ها!

صورتش سرخ شده بود. به خودش نمی‌پیچید، اصلاً. فقط نگاه می‌کرد.

بالای لبش می‌پريد. عرق نشسته بود روی پیشانی‌اش. من نمی‌خواستم، و بچه‌ها اشاره می‌کردند، وقتی نگاه نمی‌کرد. ومن می‌زدم، محکم‌تر. بعد که شروع کرد بگوید: «آخ!» و دیدم که عرق پیشانی‌اش را پاك کرد، گفتم:

— من دیگر نیستم.

بچه‌ها باز می‌خواستند و می‌گفتند: «اگر از زیرش در بروید...» و

«س» می‌خواست بازی کند. ومن می‌زدم. چراغ که به علامت خاموشی روشن و خاموش شد، تمام کردیم. «س» به من گفت:

— فردا شب، فردا شب حتماً پیداش می‌کنیم.

شب خوابش نمی‌برد. به خودش می‌پیچید. من بیدار نشسته بودم. اتاق تاریک بود. با وجودی که بخاری می‌سوخت، باز تاریک بود. ندیدمش که نگاه می‌کند. گفت:

— ببینم، نکند تو می‌زدی، هان؟

صورتش را نمی‌دیدم. گفتم:

— نه، جان تو.

اما صدام لرزید. فکر می‌کنم لرزید. اگر می‌دیدمش نمی‌لرزید. اگر آن چشم‌های ریز و آن لب‌هاش را می‌دیدم و چانه‌اش را، حتماً نلرزیده بود. گفت:

— خیلی نامردی.

گفتم: نامرد کسی‌ست که این‌ها را کشانده این‌جا.

گفت: من؟ ببینم، تو پس چی؟ تو که می‌توانستی حسن را نگویی؟

پرت می‌گفت. آن‌ها می‌دانستند. حسن را حتی قبل از من آورده بودند. اما اگر نمی‌گفتم، شاید مدرکی نداشتند که نگاهش دارند. هر کدام از ما همین‌طورها بود. مثل این که خواسته بودند همه‌مان را به‌معك بزنند، اگر هم نمی‌گفتیم، باز معلوم نبود که نگاهشان ندارند. برای من مسلم بود که

باز يك هفته را بايد توى انفرادى سر كنم يا مثل آن چهارتا، بيشتر. «س» ديگر حاضر نشد بازى كند. حتى وقتى گفتم:

- باشد، يك اسبت را بردار، قبول دارم. اگر بردى؟

چيده بودم و اسبش را برداشتم، گفتم:

- با حسن بازى كن، بازيش خوب شده.

رفت توى حياط. اما نگفتم. يعنى وقتى ديدم ساغر نيامد، فهميدم حرفى

نرده. بچه ها گفتند:

- رفته لب حوض نشسته، زير بيد.

دو سه روز بعد ده نفر را آزاد كردند. بعد هم بيست و سه نفر را.

بعضى ها مى گفتند همه را آزاد مى كنند. اما چندانى را دادگاهى كردند، آن

چهارتا را و «م» و «د» را. «س» را هم مى بردند و مى آوردند. صبح تا ظهر.

روزنامه ها چيزى نمى نوشتند. «ساغر» هم حرفى نمى زد. ديگر حوصله اش سر رفته

بود. از هنده سه سردرمى آورد. هر چه مقدادى زحمت كشيد چيزى نشد. سيكل

داشت. چهارم قبول نشد. اما رمان مى خواند. هر چه مى گفتم مى خريد. به

امانت هم مى داد. يك روز بعد از ظهر «س» آمد و گفت:

- بازى مى كنى؟

سيگار مى كشيد، اشنو. ملاقاتى براش آمده بود، دو روز پيش. پولى

را كه گرفته بود، داد بدهم بچه ها، به آن هاى كه نداشتند. نگرفتند. گفت:

- به تخم. بعد مى فهمند. توهم بعد مى فهمى، جوان. سفيد مال من.

آخر بازى گفت:

- ترا ولت مى كنند. همين روزها. يادت نرود به خانه من هم سرى بزن.

آدرس خانه اش را چند بار گفت تا ياد بگيرم. دو تا پسر داشت و يك دختر.

گفت:

سيارو، دخترم بذك نيست. نامردى نكنى.

گفتم: اگر مشكو كى نمى روم.

گفت: ترس، نمى خوردت. موهاش بورست.

موهاى زنش بور بود. دخترش را نديدم. چهار پنج ماه بعد به فكر افتادم

هروم سراغ خانواده اش. وقتى كه آن دوتارا - «م» و «د» را - آزاد كردند.

توى عرق خورى ديدمشان. براى آن چهارتا، سه يادوسال بريده بودند. و

دست كم ماها، هريكى پنج شش ماه كشيده بوديم. بعضى ها هم هنوز آن تو

بودند. اما «م» و «د» نشسته بودند روبه روى هم. مرا نمى شناختند. عكس-

هاشان را داشتم. از بچه‌ها گرفته بودم. عکس «سرداری» پهلوی آن دوتا نبود. وسطی «سرداری» بوده. از خطی که وسط عکس بود فهمیدم.

آدرس هنوز یادم بود. زنش در را باز کرد. سیاه پوشیده بود. گفت:
- فرمایشی داشتید؟

در را تا نیمه باز کرده بود. چادر نماز سرش نبود. گفتم:

- من با شوهرتان آنجا بودم. دو روزست که آمده‌ام.

گفت: خوب؟

گفتم: به من گفت به شما خبر بدهم حالش خوبست. همین روزها آزاد

می‌شود. حالش خوب بود.

نگاهم می‌کرد.

گفتم: اگر کمکی از دست من برمی‌آید بفرمایید.

گفت: من کار می‌کنم، آقا. احتیاجی به کمک شما ندارم.

گفتم: وظیفه ماست خانم که... آخر آقای سرداری...

گفت: مرحوم سرداری.

گفتم: چی؟ مگر...

گفت: دروغگو!

و در را بست. مرحوم سرداری؟ هیچ کس خبر نداشت. بعد فهمیدند.

گفتند یک روز صبح، فقط او را. از نود و دو نفر، فقط سرداری را. پوست بالای

لبش می‌پريد. گفت: «می‌فهمی، جوان. می‌فهمی». «م» و «د» چی؟ باز هم

دیدمشان، دوتایی کنار هم، کنار نرده‌های رودخانه قدم می‌زدند، تنها. «د»

دو چرخه دستش بود. دیگر هیچ کس عکس سرداری را نداشت. مهندس را

هم که دیدم - تهران دیدم، توی خط واحد - خبر نداشت. جزو ۹۲ نفر

نبود. هشت سالش را کشیده بود. رفتیم کافه. خودش دعوت کرد. و من گفتم

و گریه کردم. مست بودم: گفت:

- عرقت را بخور، به سلامتی سرداری.

و خورد و گفت:

- تو نبایست خودت را دست بچه‌ها می‌دادی.

گفتم: آخر خیلی چیزها را فقط سرداری می‌دانست. همه می‌گفتند که

فقط او می‌توانسته بگوید.

گفت: آره. همه می‌گفتند. برای همین هم تو آن قدر محکم می‌زدی.

اما رابتش من هم آن شب به تو حق دادم. آخر توی حمام دیده بودمش،

لخت. يك خال حتی روی بدنش نبود.

محمد هم گفت که «م» و «د» را دیده. گفت که آن‌ها را دیده و سلامشان نکرده. گفت که اگر می‌توانست، توی صورتشان تف می‌کرد، اگر دستش می‌رسید...

من نمی‌توانستم قبول کنم. برای همین‌ها بود که گفتم مشکلت. بعد هم مشکل ترشد. یعنی پیچیده‌ترش کردند. هر دو تاشان بی‌کار بودند. همه ما را گذاشتند سرکار، اما آن‌ها را نه. هر روز صبح یا عصر توی چهارباغ و یا کنار رودخانه یکی یا هر دو شان را می‌دیدم، هیچ وقت ندیدم با دیگری قدم بزنند. «م» قالی می‌فروخت. نزدیک دروازه دولت قالی پهن می‌کرد، روی زمین. اول فکر کردم فرش فروش شده، بعد دیدم که همان دونا است، همیشه همان دوتا. رنگ و رورفته بود. یکی از آن‌ها، گوشه‌اش، سوخته بود. و آن ده یازده نفری که آن‌ها تومانده بودند؟ نه. حتماً برده بودندشان يك چهار دیواری دیگر. چه قدر از لوله‌های بخاری‌ها بد گفتیم تا اجازه دادند دوسه نفری برویم بالای پشت‌بام. همه جا را برف پوشانده بود. آن طرف‌ها، پشت خیابان، خانه‌ها بود. و گاهی رهگذری. از آن دور، چه کوچک می‌زد. و حالا آن ده یازده نفر، آن‌جا، توی اتاق‌های سه‌قدم دريك قدم و...؟ کنار يك آدم که مثل بوف می‌نشیند، بیدار، تا صبح. عبايش را می‌کشد تا زیر چانه‌اش. و سرداری؟ یارو، دخترم بدک نیست. نامردی نکنی، ها؟ و من کرده بودم. راست می‌گفت، بدک نبود. چندتا که رفته بودند درخانه سرداری، گفتند بدک نیست. موهاش؟ چادر نمازشش بود. فقط چشم‌هاش پیدا بود. از پشت سر مادرش نگاه می‌کرده. زن سرداری گفته بود:

— نمی‌خواهم هیچ کدامتان را ببینم. هرچه با شوهرم کردید بس است. فردا هم می‌روم آن‌جا و همه‌تان را گیر می‌اندازم.

نرفت. «م» هم نرفت. با محمد حرفش شده بود و محمد هرچه از دهنش درآمده بود گفته بود. باهم دست به‌یخه شده بودند. «م» نگفته بود که می‌رود، اما محمد می‌ترسید نکنند برود و برایش دردسر درست کند. دست راست «م» لمس بوده. محمد می‌گفت: «وقتی دست به‌یقه شدیم فهمیدم». گفتم که مهندس، سرداری را دیده بود، توی حمام. هیچ باکیش نبود، حتی يك خال. کاش می‌شد ساغر را ببینم و در عوض آن همه شعر که برایش توضیح دادم، این یکی را توضیح می‌داد. ناچارم می‌کرد تمام استعاره‌ها و سببل‌ها را برایش روشن کنم. من هم دسته‌اش را درمی‌کردم که: نه بابا، مقصود از شب همین

شب است. باور کن. زمستان هم خوب، هر سال يك فصلش زمستانست. آدم که سردش می شود...

می گفت:

- نه، يك چیزی هست. اگر تمام این شاعرها را می سپردند دست من، تمام فوت و فن ها را از دهانشان می کشیدم بیرون. تو هم شعر می گویی؟
گفتم: می گفتم. اما بعد ازین... آخر دست هات خیلی سنگینست.

همان شب معذرت خواست. آدم خوبی بود. نمی شود دیدش. دوسه تا از آن ده یازده نفر هم که آمدند، نمی دانستند، سردر نمی آوردند. تازه پیچیده ترش هم کردند. آخر برای ما این چند ساله فقط همین چیزها مطرح بود. توی کافه ها، اگر همدیگر را می دیدیم، همین چیزها را می گفتیم. همه حرفی را به همه کس هم که نمی شود زد. تازه وقتی «م» و «د» این طور از آب درآمدند و «سرداری» آن طور. «طناب تاب زاده» - یکی از آن سه نفر - گفت:

- همه اش زیر سر «د» بوده.

می گفت: «سرداری را حسابی زده بودندش». مقصودش «م» و «د» بود. توی آن ۱۵ در ۲۵. دوفتر، این طرف و آن طرف مثل عکسشان، یکی این طرف و یکی آن طرف سرداری، بیدار تا صبح. و سرداری تا صبح، مثل آن شب، به خودش می پیچیده و خوابش نمی برده. تازه وقتی ماهمه را گذاشتند سر کار، حتی آن سه نفر را، چرا «د» با آن دو چرخه اش ول می گشت؟ در بازار، توی یکی از کش بافی ها دستش بند شد، يك هفته نگذشت که عذرش را خواستند. محمد، نمی دانم از کی، شنیده بود که «م» شناسنامه اش را عوض کرده و حالا شده باقری: محسن باقری نژاد. او هم ول می گشت. بعد دیگر ندیدمش. «د» را هم ندیدم. نمی توانستند بند بشوند. دو سال تمام. مگر چه قدر می شود تاب آورد؟ مجبور بودند، مجبورشان کرده بودند، برای این که از شان انتقام بگیرند، برای این که طعم کینه را به آن ها بفهمانند... می دانم شعر می شود، اما بشود، مجبورشان کرده بودند جام تلخ کینه را، با چشم هاشان، قطره قطره بچشند. و «م» با آن دست لمشش.

سرداری دیگر چیزی نداشته بگوید، با آن لب های کوچکش. طرف راست لب بالاییش می پرید. هر چه چشم های ریزش دیده بود و آن دوتا گوش کوچکش... گوش هاش عجیب کوچک بود. گوش های زنی را ندیدم. چادر نماز سرش نبود، اماندیدم. می گفتم هر چه را دیده و شنید گفته، همه را. بیشتر از ۹۲ نفر می شدیم. حتم دارم، بقیه هم دارند. محمد گفت: دوتا را نگفته.

خودم هم كه يكي را نگفتم. وقتی ديدم نمى دانند، نگفتم. البته كارهاى نبود. خويشاوندى نزديكى هم داشت، با من. نمازش هم ترك نمى شد. فقط خيال مى كرد... ولش كن، مزخرف مى گفتم. سردارى را مى گفتم. وقتى ديده اند اين آدم ديگر به درد نمى خورد و توى پرونده همه ماها، حتماً، عكسى هست، خواسته اند عكس، عكس سردارى باشد، عكس مرحوم سردارى. گفتم كه نداشته ام. عكس هيچ كدام را نداشته ام. آخر همه ما دلما مى خواهد عكسى توى اتاقمان باشد، توى قاب عكس هاى خالى مان. به پسر خاله ام گفتم: «اقتلاً» اين عكس با سمه اى را از توى اتاق بردار». مگر به خرچش رفت. با آن ريش تويى و ابروهاى سياه كماني. ذوالفقار روى دامنش. دوتا شير يكي اين طرف و يكي آن طرف. هنوز عكس را دارد. وقتى ديده اند ديگر چيزى براى گفتن ندارد (شايد هم به خاطر قاب عكس خالى ما، نه، من) مثل يك انار كه آتش را بكنند دورش انداخته اند. ما همه همين طوريم. انار آب لمبو را اگر هم بادش بكنند باز مى شود فهميد كه آب ندارد. بچه ها هم مى فهمند كه ندارد. دور مى اندازند. براى همين زنش گفت:

- مرحوم سردارى.

دورش انداختند. با آن چشم هاى ريزش، پشت به ديوار. چشم هايش را بسته اند، حتماً سردارى باورش نمى شده. باز جاى شكرش باقى ست كه باورش نمى شده و فكر مى كرده مى خواهند بترسانندش، مى خواهند باز چيزهاى ازش دريياورند. حتماً گفته:

- آخر چرا، من كه شب ها تا صبح فكر كردم، هي فكر كردم و هر چه يادم آمد گفتم؟

عكس سردارى را نداشته ام، اگر نه باز پاره اش مى كرديم. من مى كردم. فكر نمى كنم همه بكنند. آن ها با من سرسنگينند كه چرا محكم زدم. و منتظرند. و دائم سراغ «م» و «د» را مى گيرند و من فكر مى كنم كه زود است، هنوز زودست كه عكس هاشان را قاب كنند. «م» و «د» هنوز چيزهاى نگفته دارند، هنوز مرحوم ديبانى و مرحوم مرادى (نه، مرحوم باقرى نژاد) نشده اند تا همه چيز تمام بشود؛ تا بشود عكسشان را توى قاب عكس هاى خالى گذاشت.

و باز فكر مى كنم كه حق با من بوده كه زده ام، كه محكم زده ام. اما نه، وقتى يادم مى آيد كه چه طور بالاى ليش مى پريد و يا وقتى مجسم مى كنم كه هنگام قرائت حكم دادگاه چه طور بهت زده نگاه مى كرده و يادش رفته عرق پيشانى اش را پاك كند... گفت: - خيلى نامردى!

تا دم آخر باور نمی کرده، حتماً گفته:
- باز هم هست. صبر کنید. چند تا دیگر هم هستند. اگر مقصودتان
آن هاست، می گویم. چشمم را باز کنید. می گویم.
مرحوم سرداری، آن هم سرداری که آن قدر مواظب قلعه اش بود و
حاضر بود با هر که ادعاش می رسد شطرنج بازی کند و حتی يك رخش را بردارد
و باز بازی را ببرد.

هر دوروی يك سكه

راستش را اگر بخواهی من کشتمش، باور کن. می‌شود هم گفت ما، البته نه با چاقو، یا اینکه مثلاً هلش داده باشیم. خودت که می‌دانی. حالا چطور؟ همین را می‌خواهم برایت روشن کنم. برای همین هم گفتم: «تنها باشیم بهتر است.» آنها هم اگر ناراحت شدند، بشوند. یعنی من دیدم نمی‌شود، با برادر و حتی زنت نمی‌شود به این صراحت حرف زد. شاید هم من نمی‌توانم با جمع چند نفری صمیمی بشوم. درثانی مطمئن نبودم بفهمند. تو؟ نمی‌دانم. شاید ناچاری. شاید هم چون می‌بایست برای یکی بگویم. می‌فهمی که؟ ضمناً فکر نکنی می‌خواهم با اعتراف کردن خود را تبرئه کنم، یا حتی رفقا را. ازت هم انتظار بخشش ندارم. نه که ناراحت نباشم، خوب، هستم. همان روزها ناراحت بودم. اما برای یکی از همان رفقا که همه چیز را تعریف کردم گفتم: «برو بابا، خل شده‌ای. کلاه و عصااش را پیدا کرده‌اند. سوء قصد بوده.» بعد که گفتم چی فکر می‌کنم گفتم: «خوب، می‌توانی بروی پیش دادستان.» شوخی می‌کرد البته. نمی‌خواستم اینها را بگویم. اما بین، آن بابا، رفیقم را می‌گویم، اصلاً نخواست فکر کند که خودش هم کاره‌ای بوده است. شاید هم فکر می‌کرد انداخته باشندش. دیگران هم همین‌طور. بعد دیگر به هیچکس نگفتم. گفتم بگذار فکر کنند پیرمرد راهم... می‌فهمی که؟ به تو هم نمی‌خواستم حرفی بزنم. برای همین هفته پیش که آمدی سراغم و خودت را معرفی کردی سر دواندمت. فکر کردم شاید آمده‌ای از من تاییدیه بگیری. و یا مثلاً... خوب، تو پسرشی دیگر. شاید هم به صحت وقوع آن ماجرا شك داشتی که آمدی، یعنی به همان چیزهایی که توی روزنامه‌ها نوشته بودند. اما از همین حالا برای اینکه خیالت را راحت کنم باید بگویم جریان همان است که همه می‌دانند و اتفاقاً روزنامه‌ها هم نوشتند. فکر می‌کنم پنجم فروردین ۱۳۳۴ بود. ولی غیر از اینها يك چیز دیگری هم هست که پاك ذلهام کرده است.

برای اینکه هر وقت دقیقاً همه چیز را به یاد می آورم می بینم يك چیزی کم دارد، يك جای کار می لنگد. کجاش؟ نمی دانم. شاید برای همین اول گفتم: «من کشتمش.» یا «ما»، تا مجبور نشوم بعضی چیزها را پنهان کنم. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. یا هست؛ یعنی اینجا هست. نمی دانم. اگر هم هفته پیش حرفی نزدیم بیشتر بخاطر دیگران بود. یادت است که گفتم: «گفتنی زیاد هست. اینجا که فکر نمی کنم جاش باشد. باز هم همدیگر را می بینیم؟» شاید هم خواستم برای خودم که شده روشنش کنم. گفتم انگار. راستی یادت باشد من رفیق پدرت که نبودم هیچ، اصلاً قبلاً نمی شناختمش، به اسم حتی. بعدها البته از این و آن پرس و جویی کردم، از گذشته اش، از حال و روزش. پدرت آدم تازه کاری نبود. خیلی بیشتر از این هاش را کشیده بود. خوب، بعدش شنیدم - از کجا؟ یادم نیست. می گفتم شنیدم که روز به توپ بستن مجلس پدرتان یکی از تفنگچی های مسجد سپهسالار بوده، یا شاید کمیته آذربایجانی ها. ماه بعد هم که گرفته بودندش يك دسته شبنامه توی جیب و بغلش بوده. فکر می کنم شما این چیزها را بهتر از من می دانید. اما من که نمی دانستم. آن روزها نمی دانستم. گفتم که اصلاً نمی شناختمش. تا آن روز صبح که خودش آمد سراغم. پیش از برنامه صبحگاهی بود. بعضی ها صبح زود بیدار می شدند و دور حوض یا آنجا، زیر درخت ها پرسه می زدند، سحرخیزهاشان. عصا دستش بود. کت و شلوار پوشیده بود. کلاه شاپو داشت و جلیقه و کراوات و زنجیر ساعت طلا... خوب، مثل این بود که به سلام آمده باشد. تا دیدمش فکر کردم کفش هایش را هم واكس زده است. زده بود. کت و شلوارش را هم. چطور بگویم؟ مثل اینکه تازه از خشك شویی گرفته بود، آنهم توی آن چهار دیواری. می فهمید که؟ نه که بگویم دیگران این کارها را نمی کردند، خوب، می کردند، اما فقط روزهای ملاقاتی، اگر ملاقاتی داشتند. از میان بند قدم. زنان آمد يك راست طرف من. هنوز تك و توکسی خواب بودند. می دانید، درست آمد کنار من. ایستاد و سلام کرد. بعد چهارپایه را از کنار دیوار جلو کشید و نشست و روش، پهلوی من. جای تعجب هم بود. اول فکر کردم بازرسی، کسی است. ولی صبح به آن زودی؟ خوب، پس کی بود؟ قبلاً ندیده بودمش. تازه آورده بودند آنجا. دو روز بود. شلوغ بود. من هم که هیچ حوصله بیرون رفتن یا قدم زدن را نداشتم. تکان نخوردم. خودش را معرفی کرد. دستش را هم دراز کرد. حالا دیگر نیم خیز شده بودم. دست ندادم، یادم است. آخر نمی شد. یعنی ریش ن تراشیده و صورت نشسته ام مهم نبود، اما زیر جامه

كوتاه و زیر پیراهنی ر کابی چی؟ آنهم جلو پدرتان که حتی يك خال روی لباس سرتا پا مشکسی اش نبود؟ بگمانم فقط پتو را کشیدم روی سینه‌ام. پدرتان گفت: جناب عالی آقای سیف‌اللهی هستید؟
گفتم: بله.

گفت: مزاحم که نشدم؟

آشنایی ما همین‌طوری شروع شد. حالا چرا يك راست آمده بود سراغ من و یا چطور پیدام کرده بود؟ مهم نیست. نه، چرا مهم نیست؟ هست. حتماً کسی بهش گفته بود. یعنی روز قبلش با یکی از آشنایان حرف زده بودم، گله کرده بودم، خیلی که نه. برای اینکه می‌دانستم نباید نق زد. کافی است مثلاً تو چیزی بگویی تا رفیقت هم شروع کند، آن وقت به سه روز نمی‌کشد که نق همه بلند می‌شود. شاید هم از دهنم پریده بود، یا ته‌دلم می‌خواستم کسی پیدا بشود و دلداریم بدهد، یا مثلاً با خبری، چیزی... می‌فهمید که؟ آخر آدم که نمی‌تواند یکدفعه بپذیرد که همه چیز تمام شده است. البته تمام نشده بود. اما من، آن روزها را می‌گویم، امیدی نداشتم، آنهم پس از پنج ماه تسوی آن چیزها ماندن، همان دو ونیم دريك ونیم‌ها که... حتماً خبر دارید. تازه مگر چقدر می‌شود تاب آورد، حالا حتماً خواهید گفت: «پس قهرمانها چی، آنها چطور می‌توانند...؟» درست. اما قهرمان شدن بستگی دارد مثلاً به مقاومت تن آدم، گوشت و پوست آدم، یعنی اینکه مثلاً چند روز بشود تاب آورد؛ یا مثلاً بسته به این است که يك چیزی باشد، يك چیزی که بشود رویش ایستاد، به آن تکیه داد. گاهی هم البته آدم از همه چیز دست می‌شویید و می‌خواهد از خودش دفاع کند. حالا چرا؟ شاید از قیافه طرف خوشش نیامده، شاید احساس کرده که مسأله همه نیست، یا راه، یا رؤیاها، بلکه مسأله مقاومت در برابر این بابایی است که روبرویش ایستاده است و با تفرعن سیگار می‌کشد. پدرت هم آمده بود همین چیزها را به‌من بگوید. مثلاً می‌خواست بداند چرا گفته‌ام: «بابا ولش، دیگر همه چیز تمام شده»؟ یا به‌چه دلیل نق زده‌ام: «اینکه زندگی نشده»؟ البته اول عذر خواست که دخالت می‌کند. حتی گفت که به اتکای موی سفید و نمی‌دانم چند پیراهنی که بیشتر پاره کرده نیست که خودش را محق می‌داند تا با من حرف بزنند یا نصیحتم بکنند، بلکه قصدش روشن شدن مطلب است. می‌گفت: «آدم این جور جاها باید مواظب حرف‌هاش باشد، مواظب رفتارش.» جعبه سیگارش را درآورد و سیگاری تعارف کرد. من عادت نداشتم که پیش از ناشتایی سیگار بکشم. اما

دستش را رد نکردم. خوب، کمی هم عصبانی بودم، نمی دانستم چرا این حرف‌ها را می‌زند، تازه آنهم به من. مشکوک نبودم. برای اینکه دیگر چیزی نمانده بود که احتیاج به موش و گر به بازی باشد. پوست سینهام خوب شده بود، یک هفته بود. فقط يك لك قهوه‌ای‌اش مانده بود. مچم‌هایم هنوز درد می‌کرد. وقتی مطمئن شد که شوخی نکرده‌ام، یا مثلاً از سر دلتنگی و بی‌حوصلگی نبود، یعنی وقتی گفتم: «حرف‌ها چندان هم دیمی نبوده»، شروع کرد، درست مثل کسی که دارد از روی کتابی می‌خواند، با همان آرامش مألوف يك پیرمرد شصت یا شصت و پنج ساله. از زندگی حرف زد، از طلوع آفتاب. یکی دو ماه پیش گویا توانسته بود برود بالای پشت بام، به يك بهانه‌ای. یادم نیست چی. مهم هم نیست. مثل این بوده که گویا اولین بار است که طلوع آفتاب را می‌بیند. از بازی رنگ‌ها و این حرف‌ها گفت، و از آدم‌هایی که آنطرف سیم‌های خاردار قدم می‌زدند. بچه‌ای را هم دیده بود که بازی می‌کرد. فکر می‌کرد با توپ. توپ را ندیده بود. خیلی حرف زد، و با شور. اما مجموعاً حرفاش مثل سرمقاله یکی از همین روزنامه‌های هفتگی شهرستانی بود. برای من اول بیشتر خودش، حرکاتش مطرح بود تا اینکه مثلاً پدرتان دیده بود آنطرف سیم‌ها زندگی ادامه دارد، با همان کندی و دوام همیشگی‌اش. اما بعد سر قوز افتادم تسلیمش نشوم. نمی‌دانم چرا. شاید همین‌طوری. شاید هم لحن معلم مآبانه‌اش لجم را درآورد، یا اصلاً چون خفه‌ام کرد آن‌طور شد. يك ریز حرف می‌زد، درست مثل اینکه خطابه می‌خواند، یا چیزهایی را که قبلاً حفظ کرده بود کلمه به کلمه تحویل می‌داد، آنهم با آنهمه طمطراق. با چنان اطمینان خاطری حرف می‌زد که آدم خیال می‌کرد هنوز همه چیز سر جاش هست. حالا البته می‌فهمم که چرا. حالا می‌فهمم که چرا آنقدر شمرده حرف می‌زد، آنقدر آهسته. هیچ فکر مرا نمی‌کرد، شاید هم برای من حرف نمی‌زد. حرف‌هاش درست انگار يك مکالمه درونی دراز نفس بود که معلوم نبود کی تمام می‌شود. برای همین ناچار شدم حرفش را قطع کنم. حالا چی گفتم یادم نیست. اما مطمئنم بیشتر می‌خواستم نخ نما بودن پتوی سربازیم را پنهان کنم. حالا هم فکر می‌کنم هر کس دیگری هم جای من بود همین‌طورها می‌کرد، برای اینکه مطمئناً فکر می‌کرد آن پیراهن سفید و یا بوی خوش ادکلن و یا حتی خط اطوی شلوار به پیرمرد این حق را داده است که امیدوار باشد و احیاناً نصیحت کند و یا آدم را به سؤال و جواب وا دارد، آنهم‌طوری که نمی‌شد ازش شانه خالی کرد. و من برای همین چیزها بود که روی حرفم ایستادم.

شاید هم چون ناچارم کرد نقش يك آدم ناامید را بازی کنم، گفتم بهتر است خوب بازی کنم، تا بد. اولش دوپهلوی حرف می‌زد، درست مثل خودش که درمورد کلیات حرف می‌زد. قانع نشد. دلايلم را یکی یکی رد کرد. ابتدا آن روز از تجربیات خودش حرف نزد، اصلاً نخواست وارد جزئیات مسائل بشود، و مثلاً درمورد شواهد و مثال‌های مورداستناد من چون و چرا کند، یا که در حرف‌های خودم ضد و نقیض پیدا کند. بگمانم باز دنباله همان خطابه را گرفت: از زیبایی طبیعت حرف زد و نمی‌دانم از زنیورعسل و ازخخشخش برگ‌ها. ازقناری‌اش هم گفت، و اینکه هر وقت بچه‌ها می‌آیند ملاقات سفارشش را می‌کند؛ و از اینکه صبح‌چقدر زود بیدار می‌شود، به عادت سالیان. بعد هم درست مثل کسی که وظیفه‌اش را انجام داده است، یا خطابه‌اش به انتها رسیده، و یا اینکه، همین حالا جایی کاری فوتی دارد ساعتش را ازجیب جلیقه درآورد، گیره‌اش را فشار داد و گفت: «عجب ساعت هفت و ربع شد!» بعد هم عذر خواست و بلند شد و همان‌طور عصا به دست راه افتاد، شق و رق. من راستش عصبانی بودم. آخر وقتی داشت با گردن برافراخته و قدم‌های شمرده می‌رفت فکر کردم حتماً دارد به خودش می‌بالد که امروز توانسته است يك آدم ناامید را دلالت کند. باور کنید قصد توهین نداشتم. حالا هم قصدم تحقیر یا نمی‌دانم بدگویی از پدرتان نیست، بلکه سعی می‌کنم احساس آن روزم را برایتان تشریح کنم. یادم است آنقدر عصبانی بودم که اگر یکی از کسانی که تازه بیدار شده بود نمی‌پرسید: «قضیه چه بود؟» حتماً صدایش می‌زد و به‌اش می‌گفتم که... بعد دیدم... نمی‌دانم. فقط یادم است که به آن بابا گفتم: «ول کن، بابا، طرف...» عذر می‌خواهم. خودتان حتماً حدس می‌زنید که چی گفتم. آخر آنجا از این‌طور آدم‌ها زیاد پیدا می‌شوند. اصلاً گاهی همه دست به دست هم می‌دهند تا یکی را میچل کنند، آلت دست کنند. کافی است که یکی فقط يك لحظه خودش را دست دیگران بدهد آن وقت دیگر کارش تمام است، آنهم توی آن محیط محدود که هر لحظه می‌شود نیشی زد یا حرکتی کرد تا طرف بیشتر بغلند. آنجا فقط می‌شود فهمید که آدم‌ها چقدر می‌توانند بیرحم باشند، آنهم کسانی که... می‌فهمید که؟ مقصودم این است که آن روز فکر کردم پدرتان یکی از همین اسباب دست‌هانت، و این قضیه هم همین امروز بود و تمام شد. اما فردا باز پیدا شد، آنهم همان وقت دیروز، پیش از دعای صبحگاهی. وقتی نشست روی چهارپایه و به‌عصاش تکیه داد اول احوال‌ها را پرسید. خوب، دوباره غافلگیرم کرده بود، آنهم در آن وضع، با آن سر ژولیده.

اقلاً اگر فرصت کرده بودم آبی به سرو صورتم بزنم يك چيزی. پدر مرحومتان ریشش را تراشیده بود، دوتیغه، فکر می‌کنم. سبیل خاکستری‌اش را شانه کرده بود. ومن بخصوص از اینکه هنوز دهنم را حتی نشسته بودم دمخ بودم. گفت: «امروز حالتان چطور است؟»

خوب، شما جای من بودید فکر نمی‌کردید که این آدم باز آمده است شما را دست ببندازد؟ یا اقللاً آمده است ببیند راهنمایی‌های دیروزش تا چه اندازه شمر ثمر بوده؟ اول فکر کردم به پدرم پر خاش‌کنم، یعنی مثلاً بگویم: «آخر تو که این کاره نیستی چرا کاری کردی بیارندت اینجا، آنهم آدمی به سن و سال تو که حالا باید نوه‌هاش از سرو کولش بالا بروند و با سبیلش بازی کنند؟» بعد گفتم: چرا؟ حالا که می‌خواهد بازی کند خوب، یا حق. بعد هم فکر کردم گور پدر دست و روشستن یا مثلاً ریش تراشیدن. اصلاً سر و وضع این طوری بهتری نمی‌تواند مؤید حرف‌های من باشد. برای همین خیلی خونسرد گفتم: «افتضاح است. دیشب اصلاً نخوابیدم. سرم هم درد می‌کند. از این‌ها گذشته، راستش دیگر خسته شده‌ام. تازه برای چی؛ برای کی؟» گفت: «برای کسی نیست. با دوسه تا قرص هم می‌شود بی‌خوابی و این جور چیزها را چاره کرد. اینها که بهانه نمی‌شود. در ثانی وقتی آدم راهی را می‌خواهد برود باید ببیند می‌تواند، یعنی مثلاً تاب غوازش را دارد. درست است که آنکه دست به کاری می‌زند اگر هم شکست بخورد ارزش وجودی‌اش بیشتر از آن کسی است که دست روی دست می‌گذارد، اما...» البته حالا یادم نیست که این حرف‌ها را همان روز زد یا يك روز دیگر. اما یادم است آنقدر با اعتماد به نفس حرف می‌زدم که آدم فکر می‌کرد اعتماد و ایمانش جزء لاینفک لباسهایش است، مثل سفیدی پیراهنش و یا براقی سنجاق کراواتش یا دکمه‌های سردستش. دکمه‌های سردستش نقره بود، مثل اینکه. درست یادم نیست. خوب. باز شروع کرده بود ومن هم نمی‌خواستم این دفعه دیگر دستم را بازم. مثل اینکه گفتم. اول انگار برایم يك نوع بازی بود، از روی ناچاری یا از سر اتفاق این شق، این طرف بحث نصیب من شده بود. نه که بخوام بگویم کلاً به حرف‌هایم بی‌اعتقاد بودم، اما دست کم می‌توانم مطمئن‌تان بکنم که برای من همه جوانب طرفی که به اجبار نصیبم شده بود روشن نبود. نمی‌توانستم منطقی شروع کنم؛ از این شاخ به آن شاخ می‌پریدم. اما پدرتان می‌دانست چه می‌خواهد. نمی‌گذاشت پرت بشویم. حالا یادم نیست که چه گفتیم. راستش را بخواهید من اغلب، حرف‌ها یادم نمی‌ماند، همه حرف‌ها،

اما احساسی که آن روز داشتم یا يك روز ديگر يادم است، مثلاً چهره پدرتان؛ ويا منطقی بودن صغرا و كبراهش. گویا از آینده حرف می زد، از امکاناتی که تجربه نکرده ایم و راه هایی که هنوز هست و از این حرف ها. غیر از تفاوت وضع ظاهری مان اختلاف سنی نمی گذاشت صمیمی بشویم، اقلاً هبچوقت نگذاشت که من صمیمی بشوم. گاهی چرا، گاهی که گرم می شدم و می دیدم که راستی حق دارم، عصبانی می شدم. داد می زدم، از این طرف و آن طرف دلایلی پیدا می کردم. اما پیرمرد زود می فهمید که مثلاً دستش انداخته ام، و یا سرغیظ آمده ام. دستش را تکان می داد، یا سرش را، مثل اینکه می خواست آن دلایل ویا آن شور ثقلی را مثل آدم مزاحم توی پیاده رو دور کند و با گفتن خواهش می کنم منطقی باشید ویا نمی دانم - از شما بعید است، مجبورم می کرد صمیمی باشم. اما من صمیمی نبودم. گفتم که بعد دیدم که اگر درست فکر کنم می توانم دلایلی پیدا کنم، دلایلی که حتی گاهی منطقی هم بودند. می دانید چرا؟ برای اینکه وقتی به چیزی اعتقاد داری باتمام وجودت، ديگر احتیاجی نمی بینی دلایلی بتراشی. فکر می کنی يك حرکت، يك جمله - با توجه به ایمانی که پشتش هست - برای اقناع طرف کافی است. اما وقتی به حرفی اعتقاد نداشته باشی آن وقت است که صغرا و كبرا می چینی، دست و پا می کنی تا شواهد پیدا کنی وحتی خونسرد باشی، بی طرف بمانی، ويك دفعه آخرش می فهمی، وحشت زده می فهمی، طرف که نه، خودت خودت را قانع کرده ای، حتی ایمان آورده ای. آن وقت است که باز ادامه می دهی. خوشحال می شوی از کشف تازه ات، از این نمی دانم مسیری که باز کرده ای و قبلاً بسته بوده... من کم کم به جایی رسیده بودم که حتی می توانستم با يك جمله، يك حرکت و ایمانی که پشتش بود جلو پیرمرد بایستم و گاهی حتی باشور و حرارت نه تنها از عقایدی که ضمن بحث برایم شکل می گرفت و ریشه دار می شد دفاع کنم، بلکه گاهی می دیدم عقب نشینی در مقابل پدرتان مستلزم خیلی گذشت هاست. اما پدرتان اصلاً از کوره در نمی رفت. برای اینکه مزاحم ديگران نشویم، خواهش می کرد آهسته حرف بزنیم، آخر عده ای هنوز خواب بودند.

یادم است که روز دوم دلخور رفت. من هم فکر کردم ديگر نمی آید. البته روز بعد دیدمش و سری تکان دادیم. اگر بخوام تشبیهی بکنم لبخندش مثل نقش روی سكه بود، هم جزو سكه پول، اما درعین حال جدا. این را البته حالا می فهمم. آن روز فکر کردم پیرمرد خوشحال است. شاید هم بود.

بافتنی دستش بود، از همین چیزهایی که آنجاها می‌بافتند. موهایش سفید بود، شانه کرده و سفید. قوطی قلمکار سیگار پهلوی دستش بود. سیگاری تعارف نکرد. برای همین فکر کردم دیگر نمی‌آید. اما منتظرش بودم، ریشم را سر شب تراشیده بودم. و وقتی صدای پایش را شنیدم و صدای عصایش را، پیراهنم را پوشیدم. روز قبل شسته بودمش. کنارم که نشست دیگر نیم‌خیز نشسته بودم و پتو هم دولا روی پاهام بود. این بار بگمانم من سلام کردم. پیرمرد سرحال بود. اما لبخند نمی‌زد، جدی بود، حتی تلخ. یادم است که فکر کردم درست قیافه بچه‌ای را دارد که دواي تلخی به‌زور به‌خوردش داده باشند. باز از حالم پرسید. مقصودش البته وضع روحی‌ام بود. خوب، بد نبود. یعنی آن روز بد نبود. به عمومی عادت کرده بودم. سخت بود اما بدترش را دیده بودم، وقتی که حدود پنجاه‌شصت نفری را توی يك اتاق می‌تپانند. يك بشكه هم کنار اتاق بود. می‌فهمید که برای چی. اتاق يك پنجره طوری هم برای غذا و این حرف‌ها داشت. گاهی مجبور می‌شدیم نشسته بخوابیم. سر هفته هم بشكه را خالی می‌کردیم. نمی‌توانید تصورش را بکنید، بخصوص وقتی یکی را می‌بردند و بعد می‌آوردند و ول می‌کردند میان ما. خوب، بیشتر انتظار کلافه‌مان می‌کرد. و یا صدای دیگران. آدم توی چنین جاهایی می‌تواند بفهمد که چطور هم می‌شود در آن واحد از دیگران نفرت داشت و هم دوستشان داشت. کافی بود حس‌کنی که بواسطه وجود این آدم، این تکه گوشت مزاحم است که نمی‌توانی پایت را حتی يك لحظه هم که شده دراز کنی. خوب، آن وقت است که در وجود او از همه آدم‌ها متنفر بشوی. گاهی هم البته پیش می‌آمد که همان آدمی که خرناسه‌اش همه را کلافه کرده بود وحشت‌زده از خواب بپرد و از اینکه - نمی‌دانم - نکند مزاحم دیگران باشد عذر بخواهد. کافی است يك ساعت پهلوی کسی بنشینی و به‌درد دل‌هاش گوش بدهی تا او را يك عمر رهین منت خودت کنی. خنده‌دار است اما یادم است - این دفعه آخر البته - یکی بود که دست و پای بچه‌ها را جا می‌انداخت، مثلاً اگر در ورزش و این جور چیزها در رفتگی پیدا می‌کرد. اما با وجود اینکه انگشت یکی را کج کرده بود و هیچکس حاضر نبود خودش را دست او بدهد تا یکی زمین می‌خورد باز با کاسه آب گرم و زرده تخم‌مرغ و يك تکه پارچه پیداش می‌شد. خوب، داشتم می‌گفتم که این دفعه وضع بهتر بود. از نظر غذا و لباس و چیزهای دیگر. اما فرقی با قبل در این بود که آدم تنها بود. خوب، بوی عرق تن و - نمی‌دانم - دستی که باتو هم کاسه می‌شد و یا

کبریت روشن را زیر سیگار می گرفت و خیلی چیزهای دیگر بود، شب نشینی مثلاً؛ دلداری، و گاهی هم حق حق گریه. اما آخر گاهی با همان کسی هم کاسه می شدی که نیم ساعت بعد... می فهمید که؟ همه هم که عیسی نیستند. خوب من همین چیزها را، همین وضع را برای پدرتان تشریح کردم. البته دقیق تر از اینکه حالا گفتم. مثلاً می گفتم که کی چه کار کرده است، یا آن بابا دیروز چه گفته. از همین حرف ها دیگر. پدرتان اول گفت که قبول دارد. گفت، پیش می آید دیگر. دیگر از منظره صبح یا صدای برگ ها زیر پا و - نمی دانم - استوانه یا سکه نورحرفی نزد ولی باز کلیات بود. حالا فکر می - کنم که روزها وقتی بافتنی اش را می بافته یا مثلاً قدم می زده جواب هاش را شاید سبک و سنگین می کرده. برای همین هم صبح روز بعد اول حرف های دیروزم را با ذکر دلیل رد می کرد. می گفت: «ما همه اش می خواهیم گناه را گردن این یا آن بگذاریم و فکر می کنیم اگر این بابا مثلاً این کار را نمی کرد درست می شد. خوب، این درست، یعنی به این خرابی هم نمی شد. اما وقتی در کل اگر درست فکرش را بکنیم ما، همه ما، قربانی طرز دیدمان شدیم چی؟» می فهمید که؟ پدرتان بگمانم می خواست بگوید که در این چهل پنجاه سال ما همه اش چشم به دست دیگران داشته ایم. مثلاً می گفت: وقتی هم خواستیم قانون را تدوین کنیم قوانین بلژیک یا نمی دانم کدام کشور اروپایی را عیناً ترجمه کردیم. می گفت: «وقتی این اطمینان و اتکاء بی چون و چرا شد آنها هم ما را مثل دنباله خودشان، جزو وجودی خودشان فرض می کنند، درست مثل اینکه خارج از خودشان کسی نیست. اگر هم گاهی خودی نشان می دهد چون مقلد است قابل اعتنا نیست. خوب، حالا فکر می کنید چنین کسانی حق ندارند فکر کنند هر کاری ما بکنیم این وجود مقلد دنباله رو می پذیرد، گردن می نهد، حتی چشمش چهارتا دلایلی هم برای اثبات اعمال ما دست و پامی کند؟» می گفت: «دیگر گله چرا، هان؟ خوب، بعد هم آنها می نشینند پای میز قمار با دست پر. اگر هم باخت، باخت. برای اینکه آنچه تسوی چپه اش هست بل راه هوست، یا چیز بی - ارزشی است. بعد هم معامله سر می گیرد. چند دفعه تا حالا سر گرفته است.» یکی یکی مثال می زد، تشریح می کرد که کجا چطور شد و چرا. خوب استدلال می کرد. از خودش - اوائل البته - نمی گفت. من بعدها فهمیدم که انگار خودش هم دست داشته. گفتم انگار. مثلاً از میرزا مثال زد. تشریح کرد چرا اینطور شد و آنطور نشد. می گفت: «دیدید که آنها همیشه سر بزنگاه مارا تنها می -

گذارند.» البته معتقد بود که از يك ملت کهن آنهم با فرهنگي عظيم می ترسند. دليلش هم این بود که غارت ها به کنار، يا مثلاً^۱ مثله کردن این ملك، اما مال خود کردن شاعران و نویسندگان ما را که دیگر نمی شود انکار کرد. غارت آثار باستانی چی؟ می گفت: «می ترسیدند، جانم، باور کن، از چنان سرزمینی اگر...» نمی دانم. می فهمید که؟ حرف آخرش هم این بود که: «در این قطعۀ آسیا که ما زودتر از همه شروع کردیم. من که یادم است.» حرف هاش دیگر شکل خطابه نداشت، یعنی گاهی هم چیزهایی یادش می آمد، ضمن بحث، و من - اعتراف می کنم - با اینکه می دیدم حق با پیرمرد است ساجت می کردم. گاهی با استفاده از حرف های خودش به اصطلاح مجش را می گرفتم. مثل خودش از تاریخ گذشته کمک می گرفتم که مثلاً^۲ ما اینطور بوده ایم، همیشه. خواه و ناخواه و از این حرف ها. راستش را بخواهید صحبت های من بیشتر جنبۀ مجادله داشت و مقابله بود و به قصد غلبه.

روزهای هفتم و هشتم دیگر به آمدن پدرتان عادت کرده بودم. ریشم را می تراشیدم، لباسم را می پوشیدم و آماده می نشستم برای يك ساعت مجادله و مباحثۀ درگوشی و گاهی برای فریاد و داد و بیداد و حتی مشت گره کردن و این حرف ها. گاهی می دیدم مثل اینکه دارم گذشته را محاکمه می کنم - می فهمید که؟ - تمام زیر و بم گذشته را. ولی انگار که همه گذشته، چهل یا پنجاه سال گذشته، شکست ها، کج فهمی ها و بی بتگی ها را در وجود پدرتان متبلور می دیدم. بیشتر هم اطلاعاتم مأخوذ از پدرتان بود، از مثال هاش، از تجربه هاش. می دانستم که خودش برای هیچ و پوچ آنجا افتاده، بگمانم توی روزنامه اش چیزی نوشته بود، يك روزی، و حالا که پای تصفیه حساب پیش آمده ریش او را هم چسبیده بودند. اما ضمناً می دانستم که دارد چوب گذشته اش را می خورد. راستش هم من در آن گذشته چیز زیادی نمی دیدم، یا نمی خواستم ببینم، به دلیل اجباری که در این مجادله طولانی داشتم. و از اینکه می دیدم پیرمرد پشت به این گذشته داده است - می بخشید البته - می خواستم بگویم با آن میراث گند تازه از روهم نمی رود، کفری می شدم.

گاهی فکر می کردم: مگر می شود در این صخره نفوذ کرد؟ روزهای اول هیچوقت ندیدم پدرتان توی بحث کلك بزند. می فهمید که چطور. مثلاً^۳ من وقتی می دیدم دريك زمینه درمانده ام از اطلاعاتم در مورد كافكا مثلاً^۴ استفاده می کردم و یا چند اسم خارجی را پشت سر هم قطار می کردم و بعد... پیرمرد هیچ اهل این طور شیله و پیله ها نبود، از خود حوادث، از چیزهایی

که اتفاق افتاده بود، لمس کرده بود و یا من برایش گفته بودم مدد می‌جست. و گاهی هم به کتاب‌های معتبر استناد می‌کرد. اما این آخری به‌ندرت اتفاق می‌افتاد. اگر هم اشاره‌ای می‌کرد به عقیده کسی بیشتر برای تأیید حرف‌هایش بود، نه حجتی برای اثبات عقایدش.

روز دوازدهم یا سیزدهم بود که من کم‌کم بحث‌را شخصی‌کردم، یعنی از زندگی خصوصی خودم حرف زدم. منظورم البته گله نبود. همین‌طوری یادم آمد. نه، مجبور بودم به یکی بگویم. و چه کسی بهتر از پدرتان؟ همه چیز را گفتم، مقصودم جریان آشنایی با زنم است. اما پیرمرد چه می‌توانست بفهمد، آنهم وقتی من با تعصب درمورد آن زن حرف می‌زدم؟ ارتباط دادن قسمت‌ها را به عهده خودش می‌گذاشتم. حالا دیگر فرق می‌کند، می‌توانم همه چیز را از اول تا آخر به یاد بیاورم. یعنی وقتی آدم توی جریان است تکه‌تکه می‌بیند و از هماهنگ کردن یا منظم کردنشان عاجز است. تداوم زمانی واقعه وقتی مطرح می‌شود که آدم از آن واقعه دور شده باشد. حالا البته نمی‌خواهم آن چیزها را تعریف کنم. شاید هم دیگر عادت کرده‌ام. گذشت زمان آدم را به همه چیز معتاد می‌کند. به پدرتان هم گفتم، روزهای آخر بود مثل اینکه. گفتم: «شما به بودن معتاد شده‌اید، به امیدوار بودن هم. صبح که بلند می‌شوید مثل کلاه و پیراهن و سنجاق کراوات امیدواری‌تان را هم می‌پوشید.» می‌دانید دیگر کار به اینجاها کشیده بود، به زخم زبان زدن درمورد اتوی شلوار و مثلاً ریش تراشیدن و به شق و رق راه رفتن پدرتان. این‌طور بود دیگر. من که گفتم قصدم غلبه بود. آن روزها البته نمی‌دانستم، یعنی پدرتان هیچ اشاره‌ای نکرد. اما بعد فهمیدم که وضع او هم بیش و کم شبیه من بوده. می‌دانید که چی را می‌گویم. آخر زن او هم، یعنی مادرتان... گفتم که حالا برای من مهم نیست. روز آخر آمد، خندید، حرف زد، پیغام داد و پیغام گرفت و رفت و بعدش نیامد. دوسه ماهی طول کشید و نیامد. گفتم شاید ملاقاتی ندارم، شاید مریض است، شاید فلان... یکی دوماه بعد فهمیدم، یعنی یکدفعه چشم باز کردم و دیدم همه می‌دانند جز من. اینها را که گفتم ربطی به وضع پدرتان ندارد، اما خوب درکل شباهت‌هایی داشته. وقتی آدم همه حواسش جمع ژلاتین باشد، یا سروکله زدن با آخوندها و پادوهاشان، یا متقاعد کردن این سید و آن دلال، تازه برای اینکه همه را باهم آشنا کند، بعد هم یکدفعه ببیند که دیگران یعنی همانهایی که پدرتان راهشان انداخت جلو افتاده‌اند و طوری سینه می‌زنند که انگار... خوب وضع من هم همین‌طورها

بود، یعنی يك وقت چشمم را باز كردم و دیدم آن کسی که دست آخر برایم مانده بود و روزی شاید می توانستم کنار او بی خیال سرم را روی زمین بگذارم، به موها، به گردن و نمی دانم اعضای چانه اش دست بزنم... می دانید گاهی آدم احتیاج دارد که با پوست خودش یعنی مثلاً با سرانگشت هاش حس کند، فکر کند، يك شب هم شده دست روی پیشانی کسی بگذارد و بگوید: «چی فکر می کنی، هان؟» و طرف بگوید، بی شیله پیله بگوید. من این هارا به پدرتان گفتم و خیلی چیزهای دیگر. گفتم انگار. شاید اگر نمی ترسیدم که دیگران می بینند یا می شنوند گریه ام می گرفت. خوب، تازه اگر هم آزادم می کردند بعدش چی؟ پدرتان گوش داد. بعد هم رفت. عذر خواست و رفت. حسابی کفری شدم. آخر چرا؟ نفهمیدم. فرداش خودم را به خواب زدم. وقتی آمد یکی از دوستان هم اتفاقی صدایم زد. حتی تکلم داد. آن روز پدرتان شروع کرد. درست یادم نیست چی گفت. اما این حرفش یادم است که گفت: «برای زن عقاید توهم جزوی از کل توست. هر چه عجیب تر، تازه تر و نمی دانم پیچیده تر باشد همه تو نیست. تو خیال می کنی که هر زنی، یا اقلاً آن زن، می توانست با همان عقاید سر کند؟» گفت: «تجربید و مطلق گرایی مخصوص مردهاست، یا اقلاً مردهای ایرانی اینطورند.» و من ناچار شدم باز بر اش تشریح کنم که چی شده است، حتی جزئیات را بگویم. راستش هم از اینکه زن مثلاً فلان و بهمان کرده بود، یا مثلاً با این یا آن خوابیده بود زیاده مهم نبود. مهم این بود که تمام کارهای من داشت با يك بغل خوابی ماست مالی می شد. با خفت نمی شود ادامه داد. می فهمید که؟ نه که زن را دوست نمی داشتم. اما حاضر بودم توی آن اتاقك يك ونیم در دو ونیم برای همیشه بمانم و آنطور نشود. می دانستم به خاطر من آن کار را کرده. اما آخر منی دیگر نموده بود. یادم نیست که دیگر چی گفتم. حالا هم نمی دانم پدرتان چطور می توانست، سکون و وقارش را حفظ کند. البته دلایلش بیهوده بود. خودش هم می دانست می دانست و بیهوده دست و پامی کرد. مثلاً برای من چه ارزشی داشت که پدرتان از لذت عفو حرف بزند؟ یا مثلاً از ارزش فداکاری زنم؟ یا حتی برایم به ذقت تشریح کند که چطور ممکن است يك زن با کسی بخوابد اما تسلیم نشود؟ تسلیم روحی مقصودش بود. حالا می توانم تا حدودی به اش حق بدهم. اما آن روزها، نه... چطور بگویم؟ حالا هم نه. می خواستم بگویم تسوی دوره ما اقلاً روحی مطرح نبود. برای اینکه روح را می توانستند با منقش از منافذ پوست بیرون بکشند. به پدرتان هم همین ها را گفتم. گفتم که مردم تن مرا

می بینند، نه روحم را. گفتم برای همین... یادم نیست حقیقتش. اینها هم که یادم است برای اینکه بعد بهمان زن هم گفتم. یعنی حقیقتش خودش هم قبلاً می دانست که دیگر همه چیز تمام شده است. تقاضای طلاق کرد. شنیدم که حالا يك بچه هم دارد، از شوهر دومش.

با پدرتان حرف های دیگری هم زدیم. مثلاً من از خیانت دوستان گفتم، از لجن بودنشان، یا ترسشان. می دانید، بعضی ها پر از عقده آمده بودند، عقده نداشتن ماشین یا خانه، حتی نداشتن امکان آمیزش با زن. خوب، کافی بود همین ها را جلوشان بگذارند تا دیگر رویشان را هم برنگردانند. يك ميز و يك تلفن و يکي دو تاصندلی کافی بود. یکیش البته حتماً بایست صندلی گردان باشد. اما چنته پدرتان پر بود از این چیزها، خیلی دیده بود. اما می گفت: «ادامه را نگاه کن. تازه قله هایی هم بوده است و توقف آنها را می شناسی که در موردشان حرفی زده اند یا نوشته اند. دیگرانی هم بوده اند که...» مثال. هایی هم می زد، از فداکاری ها. نمی دانم. از صوراسرافیل گفت و از میرزا آقاخان کرمانی. گفت که چطور زیر درخت نسترن جلو چشم میرزا، خبر- الملك و شیخ احمد روحی را سربردند و او خم به ابرو نیاورد. شب آخر محمدعلی میرزا هوس می کند آنها را ببیند. شاید می خواسته است عقایدشان را بفهمد. نمی دانم. یکی از مشروطه خواهان را مجبور می کند برود سراغشان. خودش هم پشت درگوش می ایستد. همان بابا، گویا، تعریف کرده که: «چراغ پیه سوز دستم بود. وقتی در زندانشان را باز کردم دیدم آنها را ایستاده به زنجیر کشیده اند، زیر طاقماهای زیر زمین. گردنشان خم بود. زنجیر از پشت گردنشان رد می شد. قیافه هایی پیدا کرده بودند که نمی شد شناختشان، یا چون تاریك بود نشناختم. گویا میرزا آقاخان مرا شناخت. به اسم صدایم کرد. برابیم گفت که چرا آنها آنجا هستند. تشجیع کرد. سر نترسی داشت.» دست آخر هم یکی شان، فکر می کنم میرزا آقاخان کرمانی، به همان بابا گفته: «اگر می دانستی ما چرا اینجا هستیم زنجیرمان را می بوسیدی.» از ستارخان هم گفت. پابرنه بودنش را و جریان پرچم روس. وقتی این حرف را می زد، چه غروری داشت. انگار خودش ستارخان بود: «من بیایم زیر پرچم روس! من می خواهم هفت کشور زیر پرچم کشور من باشند.»

وقتی می گفتم: «خوب که چی؟ دست آخر چی؟ کی برد آخرش؟ ثقت الاسلام را چه می گوید؟ یا مثلاً...؟» هیچ در نمی ماند. آدم باتجربه ای بود. نه که با دیگران زیاد بحث کرده باشد، اما جواب هر حرفی را آماده داشت.

حالا می فهمم چرا. یعنی فکر می کنم با خودش بارها سر این چیزها کلنجار رفته بود. هیچوقت درنماند. انگار قبلاً حدس می زد که چه می گویم. می گفت: «خوب، پس می خواهی چسبشود؟ همیشه هست. هر لحظه باید جنگید.» می گفت: «سفره را که می اندازند کی می نشیند، هان؟ آشپزها، پادوها یا سفره چین ها؟ نه. آنها که نشسته بودند دورتادور، راحت خودشان را می کشانند جلو، درست مثل اینکه از اول هم مسفره بوده اند. طوری هم می نشینند که انگار هیچوقت نمی خواهند بلند شوند.» مقصودش جریان مشروطه بود البته.

خسته تان کردم. اما، خوب، همین چیزها را می گفتیم و می شنیدیم. من دیگر عادت کرده بودم. شاید برای من و دیگران نوعی تفریح بود. اما برای پدرتان؟ نه. راستی می جنگید، با همه ما. انتظار هم نداشته باشید که مثلاً درمورد شما یا ارث و میراثش حرفی زده باشد. تا روز آخر هم همین چیزها بود. می آمد، حرف می زدیم و می رفت. گمانم همان روزهای آخر، بعد از ظهر، دیدمش که دارد دور حیاط راه می رود. عصایش را تکان می داد. گاهی هم می ایستاد. و زیر لبی انگار با کسی حرف می زد. من فکر کردم مریضی، چیزی است. اما باز فردا که پیداش شد باز مثل روز اول بود، درست مثل اینکه اولین روزی است که یکدیگر را دیده ایم. خشک و رسمی و آماده برای یکی به دو کردن. درست مثل دوشمشیر باز. گفتم که واقعاً می جنگید. حتی آخرهاش کلک هم می زد. از اسلام، از تصوف و حتی از شعرا کمک می گرفت. یک روز تمام شعر بهار را، مرغ شباهنگ را، برایم خواند. دماوندیه را هم خواند، با چه غروری. صدای خوبی داشت. شعرهای فرخی را هم خواند. حتی یادم می آید یکی از داستان های گلستان را به عنوان مثال، حتی حجتی برای اثبات عقایدش، ذکر کرد. می گفت: «حالا بگیر کنار رقتیم بعدش چی؟» داد می زد. باور کن گاهی مغلطه هم می کرد. می گفت: «به فرض که اسلحه یکی از این ها را گرفتیم و موقعیتی پیدا شد که گلوله را خالی کنیم از کجا که درست نشانه بگیریم هان؟ اگر دستان لرزید فقط یک طرف بدنمان فلج شد چی؟»

دقیقاً تمام اشکالات را یکی یکی بررسی می کرد. البته حرف بر سر امکاناتی که ما داشتیم نبود، کلاً حرف می زدیم. مثال های می زد. نمی دانم، از حاج سیاح گفت که وقتی می خواسته اند بگیرندش خودش را از مرتبه دوم عمارتی پرت می کند پایین، در دوره ناصرالدین شاه. گویا فقط کمرش می شکند. یکی از

دوستان یادم نیست کدامشان - به پیرمرد گفت: «حرف سرتصمیم است، بقیه اش دیگر آسان است. اگر آدم تصمیم بگیرد حتی می تواند از همین کلید برق استفاده کند، یا نمی دانم خودش را از پشت بام پرت کند پایین یا بیندازد توی چاهی چاله ای.» می گفت، اگر قبول کنیم که راه ها بسته است، اگر بپذیریم که هر جا پا می خواهیم بگذاریم، قبلاً راهمان را از پیش دید زده اند... پیرمرد دیگر به امان آمده بود. گفتم که داد می کشید، نمی خواست قبول کند که باید دست برداشت. می گفت: «خوب، اگر این اعتقاد را دارید پس چرا اینجا نشسته اید فقط حرف می زنید؟» حتی به نظرم گفت: «اگر اینقدر لجن بوده اید، اینقدر گند زده اید - همه تان را می گویم - چرا شرتان را نمی کنید.» این حرف ها دیگر خیلی ازش بعید بود. باور کن به یکی یکی ما اشاره می کرد. وقتی یکی با خنده گفت: «آخر از بس لجنیم» نزدیک بود با او دست به یخه بشود. من که می دیدم دیگر تابش را ندارم می خواستم دست بردارم، می خواستم رویش را ببوسم و ازش عذر بخواهم. اما نمی شد، دیگر افتاده بودیم توی دور. آنها هم که می آمدند و می ایستادند گاهی دخالت می کردند، شوخی شوخی. پیرمرد که می دید با یکی طرف نیست، بیشتر جری می شد. گاهی هم از آنها کمک می گرفت، به شهادت می طلبیدشان، پر خاش می کرد. وبعد هم به ساعتش نگاه می کرد، هر ساعتی بود، عذر می خواست و می رفت. مثل اینکه برای امروز کافی بود. اگر چه برای من حرف ها تکراری بود اما خوب، این آمد و رفت ها و بحث ها يك نوع سرگرمی شده بود، نه تنها برای من، برای ما. آن روز صبح وقتی سروصدا بلند شد فهمیدم. می گفتند: پدرتان مثل معمول هر روزش داشته قدم می زده، وقتی می رسد به لب گنداب طوری که آن طرف حیاط، پهلوی درختها بود و گمانم خیلی وقت پیش مستراح ها را توش خالی کرده بودند... گفتم، وقتی می رسد کنار گنداب عصا و کلاهش را زمین می گذارد و بی آنکه به کسی نگاه کند یا حرفی بزند خودش را با سر می اندازد آن تو. نگهبان ها می گفتند: «آنقدر سریع عمل کرد که مجال هیچ کاری نبود.» یکی از هم اتاقی ها هم دیده بودش که با سر... نمی دانم. شاید پیرمرد می ترسیده تصمیمش عوض بشود، یامی ترسیده دیر بشود و جلوش را بگیرند. گنداب خیلی هم گود نبود اما با سر خودش را انداخته بود، با سر آنها هم توی... می فهمید که؟

گرگ

ظهر پنجشنبه خبر شدیم که دکتر برگشته است و حالا هم مریض است. چیزیش نبود. دربان بهداری گفته بود که از دیشب تا حالا يك كله خوابیده است، هر وقت هم که بیدار می شود فقط هق هق گریه می کند. معمولا بعد از ظهرهای پنجشنبه یا چهارشنبه راه می افتاد و می رفت شهر، با زنش. این دفعه هم با زنش رفته بود. اما راننده یاری که دکتر را آورده بود گفته: «فقط دکتر توی ماشین بود.» گویا از سرما بی حس بوده. دکتر را دم قهوه خانه گذاشته و رفته بود. ماشین دکتر را وسط های تنگ پیدا کرده بودند. اول فکر کرده بودند باید به ماشینی، چیزی ببندند و بیاورندش ده. برای همین با جیب بهداری رفته بودند. اما تا راننده نشسته پشتش و چندتا هم هاش داده اند راه افتاده. راننده گفته: «از سرمای دیشب است و گر نه ماشین که چیزیش نیست.» حتی برف پاکن هاش هم عیبی نداشته تا وقتی هم که دکتر نگفته بود: «اختر، پس اختر کو؟» هیچکس به صرافت زن نیفتاده بود. زن دکتر قد کوتاه بود و لاغر، آنقدر لاغر و رنگ پریده که انگار همین حالا می افتد. دوتا اتاق داشتند توی همان بهداری. بهداری آن طرف قبرستان است، یعنی درست يك میدان دور از آبادی. زن نوزده سالش بیشتر نبود. گاه گذاری دم در بهداری پیدا می شد و یا پشت شیشه ها. فقط وقتی هوا آفتابی بود از کنار قبرستان می آمد ده گشتی می زد. بیشتر کتابی دستش بود، و گاهی يك پاکت آب نبات یا شکلات هم توی جیب بلوز سفید یا کیف دستی اش. بچه ها را خیلی دوست داشت. برای همین هم بیشتر می آمد سراغ مدرسه. يك روز که به اش پیشنهاد کردم اگر بخوادمی توانیم درسی به عهده اش بگذاریم گفت، حوصله سرو کله زدن با بچه ها را ندارد. راستش دکتر پیشنهاد کرده بود، برای اینکه سرزنش گرم بشود. گساعی هم می رفت لب قنات، پهلوی زن ها.

برف اول که افتاد دیگر پیداش نشد. زنها دیده بودندش که کنار بخاری می‌نشسته و چیزی می‌خوانده، و یا برای خودش چای می‌ریخته، وقتی هم دکتر می‌رفت برای سرکشی به دهات دیگر، زن راننده یا دربان پیش خانم می‌ماند. انگار اول صدیقه، زن راننده، فهمیده بود. به زنها گفته بود: «اول فکر کردم دلشوره شوهرش را دارد که هی می‌رود کنار پنجره و پرده را عقب می‌زند.» کنار پنجره می‌ایستاده و به صحرای سفید و روشن نگاه می‌کرده. صدیقه گفته بود: «صدای زوزه گرگ که بلند می‌شود می‌رود کنار پنجره.» خوب، زمستان، اگر برف بیفتد گرگ‌ها می‌آیند طرف آبادی. هر سال همین طور هست. گاهی هم سگی، گوسفندی یا حتی بچه‌ای گم می‌شود که بعد باید ده‌واری رفت تا بلکه قلاده‌ای، کفشی، چیزیش را پیدا کرد. اما صدیقه دوچشم براق گرگ را دیده بود و دیده بود که زن دکتر چطور خیره به چشم‌های گرگ نگاه می‌کند. وقتی هم صدیقه صداش زده نشنیده است. برف دوم و سوم که افتاد دکتر دیگر نتوانست برای سرکشی به اطراف برود. وقتی هم دید باید هر چهار یا پنج شب هفته را توی خانه‌اش بماند حاضر شد در دوره‌ها مسون شرکت کند. دوره‌ها مان زفانه نبود، اما، خوب، اگر زن دکتر می‌آمد می‌توانست پهلوی زن‌ها برود. اما زنش گفته بود: «من توی خانه می‌مانم.» شب‌هایی هم که دوره به‌خانه دکتر می‌افتاد زنش کنار بخاری می‌نشست و کتاب می‌خواند و یامی‌رفت کنار پنجره و به بیابان نگاه می‌کرد، یا از پنجره این طرف به قیرستان و گمانم چراغ‌های روشن ده. خانه ما بود انگار که دکتر گفت: «امشب می‌باید زودتر بروم.» مثل اینکه توی جاده يك گرگ بزرگ دیده بود.

مرتضوی گفت: شاید سگ بوده.

اما خودم به دکتر گفتم، این دور و برها گرگ زیاد پیدا می‌شود. باید احتیاط کند. هیچوقت هم از ماشین پیاده نشود.

زنم انگار گفت: دکتر، خانمتان چی؟ توی آن خانه، کنار قبرستان؟

دکتر گفت: برای همین باید زودتر بروم.

بعد هم گفت که زنش سرنترسی دارد. و تعریف کرد که يك شب،

نصف شب، که از خواب پریده دیده کنار پنجره نشسته، روی يك صندلی. دکتر

که صداش زده زن گفته: نمی‌دانم چرا این گرگ همه‌اش می‌آید روبروی

این پنجره.

دکتر دیده بود که گرگ درست آن طرف نرده‌ها نشسته، توی تاریک

روشن ماه و گاه گذاری روبه ماه زوزه می کشد.

خوب، کی می توانست فکر کند که همین روبروی پنجره نشستن و خیره شدن يك گرگ، بگیریم بزرگ و تنها، کم کم برای دكتر مسأله ای بشود، وحتى برای همه ما؟ يك شب هم به دوره مان نیامد. اول فكر كردیم شاید زنش مریض شده باشد، یا اقلا دكتر، اما فردا خود زن با ماشین اداره آمد مدرسه و گفت، اگر نقاشی بچه ها را به اش بدهیم حاضر است كمکی بکند. راستش شاگردها آنقدر كم شده بودند که دیگر احتیاجی به او نبود. همه شان را هم که جمع می کردیم توی يك کلاس، آقای مرتضوی به تنهایی می توانست به اشان برسد. اما خوب، نه من نقاشیم خوب بود، نه مرتضوی. قرار چهارشنبه صبح را گذاشتیم. بعد هم من حرف گرگ را پیش کشیدم و گفتم که نباید ترسد، که اگر در را باز نگذارند یا مثلاً بیرون نیابند خطری پیش نمی آید. حتی گفتم: اگر بخواهند می توانند بیایند ده خانه ای بگیرند. گفت: نه، متشكرم. مهم نیست.

بعد هم تعریف کرد که اول ترسیده، یعنی يك شب که صدای زوزه اش را شنیده حس کرده که بایست از نرده آمده باشد این طرف و حالا مثلاً پشت پنجره است، یا دز. چراغ را که روشن کرده سیاهی اش را دیده که از روی نرده پریده و بعد هم دو چشم براق را دیده. گفت: «درست دو زغال افروخته بود.» بعد هم گفت: خودم هم نمی دانم چرا وقتی می بینمش، چشم هاش را، یا آن حالت سکون... می دانید درست مثل يك سگ گله به دو دستش تکیه می دهد و ساعت ها به پنجره اتاق ما خیره می شود.

پرسیدم: آخر شما دیگر چرا؟

فهمید، گفت: گفتم که نمی دانم. باور کنید وقتی می بینمش، بخصوص چشم هاش را دیگر نمی توانم از کنار پنجره تكان بخورم.

از گرگ ها هم انگار حرف زدیم و من برایش تعریف کردم که گاهی که گرگ ها خیلی گرسنه می شوند حلقه وار می نشینند و به هم خیره می شوند، يك ساعت، دو ساعت، یعنی آنقدر که یکی از ضعف بغلتد، آن وقت حمله می کنند و می خورندش. از سگ هایی هم که گاه گذاری كم می شوند و بعد فقط قلاذه شان پیدا می شود حرف زدم. خانم دكتر هم گفت. مثل اینکه كتاب های «جك لندن» را خوانده بود. می گفت: من حالا دیگر گرگ ها را خوب می شناسم.

هفته بعد که آمد انگار گلی یا برگی برای بچه ها کشیده بود. من که ندیدم، شنیدم.

شنبه روزی بود که از بچه‌ها شنیدم توی قبرستان تله گذاشته اند. زنگ سوم خودم با یکی از بچه‌ها رفتم و دیدم. تله بزرگی بود. دکتر از شهر خریده بود و يك شقه گوشت هم توش گذاشته بود. بعد از ظهر هم زنم تعریف کرد که رفته سراغ زن دکتر. گفت: «حالش خوب نیست.» گفت انگار که زن به اش گفته، می‌ترسد بچه اش نشود.

زنم دلداریش داده بود. يك سال می‌شد که عروسی کرده بودند. بعد هم زنم از تله حرف زده بود و گفته: «اینجا معمولاً پوستش را می‌کنند و می‌برند شهر.» زنم گفت: باور کن یک دفعه چشم‌هاش گشاد شد و شروع کرد به لرزیدن و گفت: «می‌شنوید؟ صدای خودش است.» من گفتم: «آخر، خانم، حالا، این وقت روز؟»

مثل اینکه زن دکتر دویده طرف پنجره. بیرون برف می‌آمده. زنم گفت: پرده را عقب زد و ایستاد کنار پنجره. اصلاً یادش رفت که مهمان دارد. صبح روز بعد راننده و چندتا از رعیت‌ها رفته بودند سراغ تله. دست نخورده بود. صفر به دکتر گفته بود: دیشب حتماً نیامده.

دکتر گفته: نه، آمده بود. خودم صداش را شنیدم. به خودم گفتم: این زن دارد دیوانه می‌شود. دیشب هیچ خوابش نبرد. همه اش کنار پنجره نشسته بود و به بیابان نگاه می‌کرد. نصف شب که از صدای گرگ بیدار شدم دیدم زن دارد به چفت در ور می‌رود. داد زدم: چه کار می‌کنی، زن؟

بعد هم گفتم که چراغ قوه، آنهم روشن، دست زنش بوده. رنگ دکتر پریده بود و دست‌هاش می‌لرزید. باهم رفتیم سراغ تله. تله سالم بود. شقه گوشت هنوز سر جاش بود. از جا پاها فهمیدیم که گرگ تا پهلوی تله آمده، حتی کنار تله نشسته. بعد هم رد پاها را گرگ درست می‌رسید به کنار نرده دوربهداری. صورت زن را کنار پنجره دیدم. داشت به ما نگاه می‌کرد. دکتر گفت: من که نمی‌فهمم. تو اقل يك چیزی به این زن بگو.

چشم‌های زن گشاد شده بود. رنگش که پریده بود پریده‌تر هم شده بود. موهای سیاهش را دسته کرده بود و ریخته بود جلو سینه اش. مثل اینکه فقط چشم‌هاش را بزرگ کرده بود. کاش لب‌هاش را لا اقل روژ لبی، چیزی می‌زد که آنقدر سفید نزنند. گفتم: من که تا حالا نشنیده‌ام گرگ گرسنه از سر آنهمه گوشت بگذرد.

از جا پاها هم برایش تعریف کردم. گفت: راننده گفته: «گر سته نبوده»،

من نمی‌دانم، شاید هم خیلی باهوش است.

فردا خبر آوردند که تله‌کنده شده. دنبال خط تله‌را گرفته بودند. پیدایش کرده بودند. نیمه‌جان بوده. با دوتا پره بیل کشته بودندش. چندان هم بزرگ نبود. دکتر که دید گفت: «الحمدلله». اما زنش به‌صدیقه گفته بود: خودم دم دمه‌ای صبح دیدمش که آن طرف نرده‌ها نشسته. این یکی که گرفتند حتماً سگی، دله گرگی، چیزی بوده.

شاید. بعید هم نیست همین حرف‌ها را هم به‌دکتر گفته بود که دکتر ناچار رفت سراغ ژاندارم‌ها. بعدهم یکی دوشب ژاندارم‌ها توی خانه دکتر ماندند. شب سوم بود که صدای تیر شنیدیم. فردا هم که ژاندارم‌ها و چند تا رعیت با راننده بهداری دنبال خط خون را گرفته بودند و رسیده بودند به‌تپه آن طرف آبادی پشت تپه، توی تنگ، جای پای گرگ‌ها را دیده بودند و ناصافی برف‌ها را. اما نتوانسته بودند حتی یک‌تکه استخوان سفید پیدا کنند. راننده گفت: بدمذهب‌ها، حتی استخوان‌هاش را هم خورده‌اند.

من که باورم نشد. به‌صفر آقا هم گفتم. صفر گفت: خانم هم وقتی شنید فقط لب‌خند زد. راستش خود دکتر گفت برو بهش خبر بده. خانم نشسته بود کنار بخاری و انگار چیزی می‌کشید. صدای در را نشنید. وقتی هم مرا دید اول کاغذ‌هاش را وارو کرد.

نقاشی‌های خانم تعریفی ندارد. فقط همان گرگ را کشیده بود. دو چشم سرخ درخشان توی يك صفحه سیاه، يك طرح سیاه قلم از گرگ نشسته، و یکی هم وقتی گرگ دارد روبه‌ماه زوزه می‌کشد. سایه گرگ خیلی اغراق‌آمیز شده است، طوری که تمام بهداری و قبرستان را می‌پوشاند. یکی دوتا هم طرح پوزه گرگ است، که بیشتر شبیه پوزه سگ‌هاست، دندان‌هاش بخصوص.

عصر چهارشنبه دکتر رفت شهر. صدیقه گفته، حال زنش بد بوده. دکتر به‌اش گفته. باورم نشد. خودم صبح چهارشنبه دیده بودمش. سر ساعت آمد به‌بچه‌ها نقاشی تعلیم داد. یکی از همان طرح‌هاش را روی تخته سیاه کشیده بود. خودش گفت. وقتی هم ازش پرسیدم: آخر چرا گرگ؟ گفت: هرچه خواستم چیز دیگری بکشم یادم نیامد، یعنی کج را که گذاشتم روی تخته خود به‌خود کشیدمش.

حیف که بچه‌ها در زنگ تفریح پاکش کرده بودند. بعد از ظهر هم که نقاشی یکی دوتاشان را دیدم فکر کردم شاید بچه‌ها نتوانسته‌اند درست بکشند.

آخر، طرح بچه‌ها، همه، درست شبیه سگ کله شده بود، با گوش‌های آویخته و دمی که گرد کفلش حلقه زده بود.

ظهر پنجشنبه که خبر شدم دکتر برگشته فکر کردم حتماً زنش را شبانه گذاشته شهر و برگشته سرکارش. مریضی که نداشت، یعنی از دهات دیگر که نمی‌آمدند. اما، خوب، دکتر آدم وظیفه‌شناسی است. بعدهم که سراغ اختر را گرفت همه رفتند طرف تنگ باماشین دکتر وجیب بهداری. ژاندارم‌ها هم رفته بودند. هیچ چیزی پیدا نکرده بودند.

دکتر هم که حرفی نمی‌زد. بههوش که می‌آمد اگرهم گریه نمی‌کرد فقط خیره نگاه می‌کرد، به‌ما، یکی یکی، و با همان گشادگی چشم‌های زنش. ناچار شدم یکی دوتا استکان عرق به‌اش بدهم تا به حرف بیفتد. شاید هم نمی‌خواست جلو بقیه حرف بزند. فکر نمی‌کنم باهم اختلافی داشته بودند. اما نمی‌دانم چرا دکتر همه‌اش می‌گفت: باور کن، تقصیر من نبود.

از زنم و حتی از صدیقه و صفرهم که پرسیدم هیچکدام به‌یاد نداشتند که زن و شوهر صدایشان را برای هم بلند کرده باشند. اما من که به‌دکتر گفته بودم نرود. حتی گفتم که برف حتماً توی تنگ بیشتر است. شاید هم حق با دکتر بوده نمی‌دانم. آخرگفت: حالش خوب نیست، فکر می‌کنم اینجا نمی‌تواند تاب بیاورد. تازه آن نقاشی‌ها چی؟

بعداً دیدم. چندتا طرح هم از پنجه گرگ کشیده بود. یکی دوتا هم از گوش‌های آویخته‌اش. گفتم انگار.

دکتر که نمی‌توانست درست حرف بزند. اما انگار وسط‌های تنگ برف زیاد می‌شود، طوری که تمام شیشه را می‌پوشاند. بعد دکتر متوجه می‌شود که برف پاك كنش خراب شده است. ناچار شده بود بایستد. گفت: باور کن دیدمش، با چشم‌های خودم دیدمش که وسط جاده ایستاده بود. اختر گفته: يك كاری بكن. اینجا که از سرما یخ می‌زنیم. دکتر گفته: مگر ندیدیش؟

دکتر هم دستش را برده بیرون، از شیشه، بلکه با دست برف را پاك كند، اما دایده چاره برف را نمی‌تواند بکند. گفت: خودت که می‌دانی آنجا نمی‌شود دور زد.

راست می‌گفت. بعد هم انگار موتور خاموش می‌شود. اختر هم که چراغ قوه‌اش را انداخته دیده که گرگ درست کنار جاده نشسته است. گفته: خودش است. باور کن خیلی بی‌آزار است. شاید هم اصلاً گرگ نباشد، سگ

گله باشد یا يك سگ ديگر. برو بيرون بين مي تواني درستش كني.

دكتر گفته: بروم بيرون؟ مگر خودت نديديش؟

حتي وقتي اين ها را مي گفت دندان هاش به هم مي خورد. رنگش سفيد شده بود، درست مثل رنگ مات صورت اختر وقتي كه پشت پنجره مي ايستاد و به بيابان نگاه مي كرد، يا به سگ. اختر گفته: چطور است كيفم را بيندازم براش؟

دكتر گفته: كه چي بشود؟

گفته: خوب چرمي است. درثاني تا سرش گرم خوردن كيف است تو مي تواني اين را يك كاريش بكني.

قبل از اينكه كيف را بيندازد به دكتر گفته: كاش پالتو پوستم را آورده بودم.

دكتر به من گفت: مگر خودت نگفتي نبايد بيرون رفت، يا مثلاً در را باز كرد؟

اختر كه كيف را انداخته دكتر بيرون نرفته. گفت: به خدا، سياهي اش را ديدم كه آنجا، كنار جاده ايستاده بود. نه تكان مي خوردونه زوزه مي كشيد. بعد هم كه اختر با چراغ قوه دنبال كيفش گشته پيداش نكرده. اختر گفته: پس من خودم مي روم.

دكتر گفته: «تو كه چيزي سرت نمي شود.» يا شايد گفته: «تو كه نمي تواني درستش كني.» اما يادش بود كه تا آمده خبر بشود اختر بيرون بوده. دكتر نديده، يعني برف نمي گذاشته. حتي صدای جيفش را نشنيده بود. بعد انگار از ترس در را بسته، يا اختر بسته بوده. خودش كه نگفت.

صبح جمعه باز راه افتاديم، دهواري. دكتر نيامد. نمي توانست. برف هنوز مي باريد. هيچكس انتظار نداشت چيزي پيدا كنيم. همه جا سفيد بود. هر جا را كه به فكرمان رسيد بيل زدديم. فقط كيف چرمي را پيدا كرديم. توي راه از صفر كه پرسيدم، گفت: برف پاكن ها هيچ باكشان نيست.

من كه نمي فهمم. تازه وقتي هم صديقه نقاشي ها را برايم آورد بيشتر كيچ شدم. يك يادداشت سردستي به آنها سنجاق شده بود كه مثلاً تقديم به دبستان ما. وقتي مي خواسته برود سپرده به صديقه كه اگر حالش بهتر نشد و يا چهارشنبه نتوانست بيايد نقاشي ها را بدهد به من تا به جاي مدل از شان استفاده كنيم. به صديقه كه نمي توانستم بگويم، به دكتر هم حتي، اما آخر طرح سگ، آنها سگ هاي معمولي، براي بچه هاي دهاتي چه لطفی دارد؟

عروسك چینی من

مامان میگه، می‌آد. می‌دونم که نمی‌آد. اگه می‌اومد که مامان گریه نمی‌کرد. می‌کرد؟ کاش می‌دید. نه. کاش من هم نمی‌دیدم. حالا، تو، یعنی مامان. چه کار کنم که موهای تو بوره. ببین، مامان این طور نشسته بود. پاهاتو جمع کن. دساتو هم بذار به پیشونیت. تو که نمی‌تونی. شونه‌هاش تکون می‌خورد، این طوری. روزنومه جلوش بود، رو زمین. من که نمی‌تونم مث مامان گریه کنم. بابا حتماً می‌تونست. عموناصر هم اگه بخواد می‌تونه. برای همین چیزه‌است که آدم بزرگ آدم بزرگن، می‌تونن هی بگن: «گریه نکن، مریم.» یا، نمی‌دونم، بگن: «کبریتو برای چی ورداشتی، دختر؟»

خب، ورداشتم که ورداشتم. نمی‌خوام که آتیش روشن کنم. می‌خوام؟ بابا خوبه، هیچوقت نمی‌گفت: «نکن!» اما پس چرا گفت: «نبینم مریم من گریه کنه؟» من که می‌خوام، اما می‌دونم نمی‌شه. یعنی اگه می‌تونستم مث مامان گریه کنم، برای بابا، می‌کردم. نمی‌شه. عروسک‌ها هم گریه می‌کنن؟ تو که می‌دونم نمی‌تونی، مث مامان، مث مامان بزرگ، مث عموناصر. اگه می‌تونی پس چرا گریه نکردی، وقتی مهری بلا گرفته عروسکمو شکست؟ عروسک چینی رو می‌گم. تو همین طور، مث حالا، نشستی و نگاش کردی. دیدی من چه گریه‌ای کردم؟ مامان بزرگ گفت: گریه-نکن، مریم، خودم می‌دم چینی بندزن بندش بزنه.

من گفتم: اونوقت چی می‌شه؟
گفت: می‌شه مث اولش.

گفتم: نمی‌خوام، من نمی‌خوام. می‌شه مث اون قوری بزرگه.
بابا گفت: اگه دختر من گریه نکنه، بابایکی براش می‌خره، یه بزرگشو. نخرید. بابا خوبه. اگه اومد نمی‌گم بخیر. گریه هم نمی‌کنم. یادته مامان بزرگ چه گریه‌ای کرد؟ گفتم برات. با لباس سیاش افتاد رو قبر

بابا بزرگ و گریه کرد. من هم گریه کردم. بابا گریه نکرد. شاید هم می کرد، مٹ عروسک ها، مٹ تو که نه اشکتو می شه دید، نه صدات درمی آد. من که نمی تونم. همچین گریه می کردم که نگو. آخه فهمیدم که بابا بزرگه دیگه هیچوقت عصاشو دراز نمی کنه. می گفت: بابا مریم، اگه گفتی عصای من چند وجبه؟

می گفتم: هفت تا، بابا.

می گفت: نه، پنج تا.

می گفتم: هفت تا.

می گفت: ده تا و نصفی ویه انگشت کوچیکت.

می گفتم: نه، هفت تا.

می گفت: وجب کن، تو وجب کن.

من می کردم. به خیالش نمی دونستم تا دستم برسه به سر عصا، مچ دستم می گیره و منو می نشونه رو زانو هاش. من هم می خواستم دست می کردم تو جیب جلیقه اش، ساعتشو درمی آوردم. بابا بزرگه درشو باز می کرد و می داشت دم گوشم. می گفتم: دسات چقدر پیره، بابا بزرگ؟

می گفت: خب، پیره دیگه.

دساش، پشت دساش یه طوری بود، مٹ صورتش. می گفت: تقصیر

این هاست، بابا.

عقربه ها رو می گفت، اون سرخه رو می گفت که همه اش می گشت، تندتر از اونای دیگه. حالا ساعتش کجاست؟ با بابا بزرگه خاکش کردن؟ تو که نمی دونی. توچی، کوتول؟ تو یعنی همون آدم کوتوله ای. همه اش بیا و برو. آهان، برو اون طرف، بیا این طرف، خیلی نری و بیای که سرم گیج بره، هان. بابا اون طرف بود. من که نشناختمش. کوتول، تو اینجا بایست، یعنی هی می ری و می آی. مامان دست منو گرفته بود. می گه: آخه کبریتو می خوای چی کنی، دختر؟

گفتم: نمی دونم.

اما حالا که می دونم. می دارم پهلو هم. این یکی، دوتا... این طوری. من و مامان این طرف چوب کبریت ها باشیم. بابا هم اون طرف، اون طرف این ها. کوتول، تو هم بیا وسط. حالا ما، این ها که این طرفن باید هی جیغ بزنن. اون ها هم که اون طرف اون چوب کبریت ها باید جیغ بزنن. بابا داد زد: مریم من چطوره؟ یه بوس برای بابا بفرسته ببینم.

حالا تو کوتول، بیا جلو، جلوم، اینجا. تا بابانتونه ببینه بر اش بوس می فرستم. بابا گفت... یادم نیست چی گفت. مامان دست منو گرفته بود، همچین. بابا گفت: دختر من گریه نکنه، هان. بابا حالش خوبه.

بابا هیچ شکل بابا نبود. مٹ کوتول که هیچ شکل بابا نیست. اگه مهری بلا گرفته عروسك چینی رو نمی شکست حالا می داشتمش اون طرف، جا بابا، پهلوی اون های دیگه که اون طرفند، پهلوی بابان. مامان گفت: یه دفعه نگي عروسك من کو، هان.

گفتم: مامان، پس بابا کو؟

گفت: اون جاس، عزیزم. پشت اون آقاهه. داره می آد جلو. یادت نره، هان.

بابا نبود، یه طوری بود. از خنده اش فهمیدم که بابا، باباست. بعد بابا گفت: مریم من یه بوس بفرسته ببینم.

گفتم که. بعد دیگه بامن حرف نزد. با مامان حرف می زد. حالا عروسك چینیه باید بگه: عصمت، نبینم پیش این ها رو بندازی.

داد بزنه و بگه و هی به کوتول اشاره کنه. توهم بگو: پس چی می شه، تکلیف تو چی می شه؟

اون وقت بابا گفت: چی، چی می شه؟ معلومه دیگه. نذری که نپختن. تازه هر چی بشه، تو نباید بذاری بچه غصه بخوره.

منو می گفت. بعد نمی دونم مامان چی گفت. جیغ می زد. همه جیغ می زدند. اونقدر صدا بود، اونقدر همه داد می زدند که... مٹ وقتی که حسن بلا گرفته تو شیپورش فوت می کنه. هر چی هم مامان بزرگ داد بزنه هیچکی نمی فهمه کی چی می گه. حالا بگه: عصمت، اشکتو پاک کن. نمی خوام این ها گریه تو ببینن.

باز هم باید کوتولو نشون بده. من که ندیدم مامان گریه کنه. گفتم: مامان، من می خوام پیام بغلت.

مامان گفت... نمی دونم. یادم که نیست. من که خسته نشدم. می- خواستم ببینم اگه مامان گریه می کنه من هم گریه کنم. مامان چشم هاشو پاك كرد، این طوری. حالا تو، کوتول، وایسا رویه ما، رویه من و مامان و همه اون هایی که این طرفن. دست هاتو هم واکن، این طوری. حالا بگو، بلند: خانم ها، لطفاً وقت تموم شد، تشریف ببرین.

حالا برگرد و به بابا و اون های دیگه بگو. بگو دیگه، یه چیزی بگو

که همه برن، بابا هم بره. بابا لاغر شده بود. اما می‌خندید، مٹ وقتی که منوبغل می‌کرد یا زیر بغلمو قلقلک می‌داد، همچین. حالا که نمی‌تونم بخندم. عموناصر گوش مهری بلا گرفته روکشید و گفت: آخه دختر، به عروسک‌های مریم چه کار داری؟

خوب کرد. عروسک‌چینی اگه بودش، اگه مهری نشکسته بودش حالا برمی‌گشت و دست تکون می‌داد. من هم باید تکون بدم، این طوری. بعد هم گریه کنم. بابا می‌خواست بیاد. نتونست. تو، کوتول، برو اون طرف و جلو بابارو بگیر. مامان گفت: مگه بابا نگفت گریه نکن؟

می‌خواستم. من همیشه حرف بابارو گوش می‌دم. اگه بیاد، اگه هم مٹ عموناصر گوشمو بکشه گریه نمی‌کنم. هیچ وقت هم بابارو نمی‌زنم. می‌گفت: بزن.

می‌زدم تو گوشش. می‌خندید. می‌گفت: محکم بزن. می‌زدم، یکی این طرف، یکی اون طرف، همچین. کوتول، تو که افتادی. بابا نمی‌افتاد. بلند شو دیگه. آهسته می‌زنم، با انگشت، بابارو این طور می‌زنم، اگه اومد. شاید هم دردش می‌اومد. مامان بزرگ همه‌اش می‌گفت: خدایا، حالا چی به سر پسر می‌آد، اگه این‌ها که می‌کن راست باشه؟
گفتم: چی می‌کن؟

مامان گفت: خانم بزرگ، جلو مریم؟
مامان بده، همه‌ش که نه، فقط وقتی که نمی‌ذاره مامان بزرگ بگه، از بابا بگه، بده، وقتی بلند می‌گه: خانم بزرگ!

وقتی هم مامان بزرگ گریه می‌کنه می‌گه. اما خودش یه دفعه افتاد به گریه، جلوم افتاد به گریه. عموناصر که اومد... کوتول، تو یعنی عمو ناصری. بیا اینجا. باید وقتی می‌آی توخونه همون‌جا بایستی. بیا، این کاغذو هم بگیر دستت، یعنی روزنومه‌ست. مامان گفت: حالا که می‌خواهی، خودت درو باز کن.

حالا کوتول باید تا مامانو می‌بینه سرشو بندازه پایین، این طوری. توهم بزن، محکم. تو که نمی‌تونی. ببین باید دوتا دست‌هاتو محکم بزنی توسرت و بشینی روزمین، مٹ من، نه، مٹ مامان. بشین و بگو: چه خاکی به سرم شده، آقا دادش؟
کوتول، روزنومه را بده.

مامان روزنامه رو هی زیرورو کرد. مامان دست‌هاش می‌لرزید. گفت:

کجاس، پس؟

عموناصر دويد تو اتاق مامان بزرگ. حالا تو بخون. نمی دونم چی. یه چیزهایی بگو، مث وقت‌هایی که تو رادیو حرف می‌زنی، یا تو تلویزیون عموناصر این‌ها، این‌طوری می‌شینن و هی حرف می‌زنن. مامان می‌گه: از رو یه چیزی می‌خونن، ببین چطور چشم‌هاشونو هی زیر میندازن. پیدا که نیست. شاید هم. مامان که دروغ نمی‌گه. می‌گه، مگه نگفت: «بابات رفته آبادان برات بخره؛ این‌جا که می‌دونی پیدا نمی‌شه.»

عموناصر گفت: خودم بر اش می‌خرم. گفتیم: نمی‌خوام.

البته که می‌خوام. اگه بابا بخره، اگه بیاد. نمی‌آد. اگه نه چرا مامان گریه کرد؟ می‌خوندو گریه می‌کرد. اون‌ها بعضی وقت‌ها هم لب‌خندی می‌زنن، وقتی روزنامه می‌خونن. این‌طوری. من که حالا نمی‌تونم لب‌خند بزنم، مث اون‌ها. مامان هم نمی‌تونه. عموناصر اومد پهلوی من و دست کشید به سرم، به موهام. تو، کوتول... نه، نمی‌خوام تو دست بکشی به سرم. عموناصر یه‌طوری دست می‌کشید. دلم نمی‌خواست. نه که موهامو بهم بزنه، مث اون خانمه. همون که... خب، قهر نکن، کوتول، حالا تو یعنی همون آقاهه‌ای. میزت هم اینجاست، یه میز بزرگ بزرگ. رومیز هم، نمی‌دونم، همه‌چی هست. من و مامان و مامان بزرگه رقتیم تو. عموناصر نیومد. گفت: شما برین، من همین‌جا، تو اون بستنی‌فروشی منتظرتون می‌مونم.

من گفتم: من هم با عموناصر می‌رم.

بستنی که نمی‌خواستیم. آخه بابا گفت: نگو، هیچ وقت نگو. مامان گفت: تو باید با ما بیای. فهمیدی؟ یادت باشه به آقاهه بگی: «من بابامو می‌خوام».

عموناصر گفت: آره جونم. وقتی هم برگشتی خودم برات دوتا بستنی می‌خرم.

من گفتم: من حالا می‌خوام. مامان گفت: مریم!

توهم بلند بگو: «مریم!» مچ دست منو بگیر و بکش. بعد بزن به در، یه در بزرگ، حالا یه سر... بیا، کوتول، از سوراخ دست‌من نگاه کن، به مامان، به من هم نگاه کن. حالا تو باید مث مامان یه چیزهایی بگی که من بفهمم، یعنی من و تو و مامان بزرگ اومدیم که بابارو ببینیم. بگو دیگه. در که باز شد

رفتیم تو. همون آقا گفت... نمی دونم. دراز بود. بلندتر از مامان بود. چاق هم بود. مامان بزرگ گفت: بمیرم برای پسر.

آهسته گفت. حالاتو، کوتول، یعنی همون آقاهه‌ای، درازی و خیلی خیلی گنده، سیل هم داری. لبخند بزنی و بگو: تو اون اتاق تشریف داشته باشین. بعدش یه خانم اومد. قشنگ بود، مث عروسک چینی خودم. نه، اون باباست، برای این که نیستش باباست. اون خانمه حتماً هستش. مث همین خانم‌ها بود که توتلو یزبون حرف می‌زنن، نه، ازرو روزنومه می‌خونن و هی لبخند می‌زنن. مامان گریه کرد. اون روز که... همون روزو می‌گم دیگه. گفتم که. خانمه اومد گفت: خانم‌ها باید ببخشین.

بعدم یه چیزهایی گفت. اول دست کرد تو سینه مامان بزرگ. مامان بزرگ گفت آخه، خانم، من که... مامان گفت: خانم بزرگ.

آهسته گفت. اما صورتش مث وقتی شده بود که بلند می‌گه، مث همون وقت که می‌خواد منو دعوا کنه. حالا دیگه نمی‌کنه. کاش می‌کرد. اگه هم دستهامو بگیره و دوتا بزنه پشت دستهام گریه نمی‌کنم. وقتی هم یکی از کتاب‌های بابارو برداشتم دعوا نکرد. فقط گرفت و گذاشت سر جاش. تو بگو: مامان، مریم، تو نباید بری سر چیزهای بابا.

می‌خواستم بگم: آخه بابا که دیگه نمی‌آد. نگفتم. گفتم اگه نکم حتماً می‌آد. اگه دست بذارم به کتاب‌هاش، اگه فقط یکی شو پاره کنم پیدااش می‌شه. دوتا گوشم می‌گرفت. خیلی که نمی‌کشید. کم. می‌گفت: بابا آخرش یه روز این دوتا گوش دخترشو می‌بره می‌ذاره کف دست‌هاش.

اگه هم بد می‌شدم یا می‌خواستم باش برم بیرون می‌گفت: دیگه حالا وقتشه بابا بیاد اون دوتا گوشو بگیره تو چشم‌های مریمش نگاه کنه. یه روز که نگاه کرد هر چه خواست یه طور بدی نگاه کنه نتونست. عمو ناصر می‌تونه. حالا که نه. گوش مهری رو گرفت و کشید. بابا نتونست. بعد دوتامون باهم خندیدیم. پقی خندیدیم. آخه من هم گوش‌های بابارو کشیدم. گوش‌های بابا كوچك بود. وقتی می‌نشست می‌تونستم گوش‌هاشو بگیرم، نگاه کنم تو چشاش. اون خانمه نشست جلو من، این طوری. گفت: خانم كوچيك، اجازه می‌دین؟

مامان بزرگ گفت: آخه اونو دیگه چرا؟

مامان دوباره گفت: خانم بزرگ، مگه نشنیدی خانم چی گفتن؟

اون وقت خانمه دستشو كردتو موهام. مامان موهامو بافته بود. روسرم جمع کرده بود. اونقدر خوشگل شده بودم که نگو. برای همین خانمه بوسیدم. بعد دستشو كرد... ببین، حالا من یعنی اون خانمه. خب، اگه دستمو ببرم زیر دامنِت خوشت می‌آد؟ با مامان هم‌کرد. با مامان بزرگ هم. مامان بزرگ گفت: خدا بدور.

مامان نگفت: «خانم بزرگ» بایست می‌گفت. خانمه گفت: خانم کوچک، شما خیلی قشنگید. مدرسه هم می‌رین؟ مامان گفت: نه، سال دیگه می‌ره.

به اون چه؟ کتابامو می‌ذارم تو کیفم. یه روبان سرخم‌م روبان مهری عمونا صر گل می‌کنم می‌زنم به سرم، مامان می‌کنه. من تا پنجاهو می‌تونم بشمارم. بابا یادم داد. يك، دو، سه، چهار... نه حالانمی‌تونم. بابا می‌گفت: دخترم نقاش می‌شه. دخترم می‌نشینه اونجا، پشت میز خودش و نقاشی می‌کنه تا بابا به کاراش برسه.

اون وقت می‌نشست پشت میزش و می‌خوند. هرچه می‌گفتم: «بابا!» نمی‌شنید. بعد که داد می‌زدم: «بابا، بابا!» عینکشو برمی‌داشت. می‌گفت: چیه، عزیزم؟

می‌گفتم: ببین بابا، چی کشیدم.

می‌گفت: بده، بابا ببینه.

مامان بزرگ می‌گفت: اگه یه دفعه عکس منو کشیدی باباتو می‌سوزونم. به خیالش می‌تونست. بابامی‌خندید. نگامی کرد و می‌خندید. به عمونا صر نشون می‌داد. کاری که نداره. ببین این‌طور، این یعنی شکم مامان بزرگ. بعدهم. هان، این هم یعنی سرش، این هم چشم هاش. دهنش باید خیلی بزرگ باشه، یعنی داره منو دعوا می‌کنه. بابا می‌گفت: پس دماغش کو؟

می‌گفتم: از بس دهنش بزرگه پیداش نیست.

مهمین که نداره. خوب، حالا، کوتول، تو یعنی نشسته‌ای پشت میزت. این هم مامان. صبر کن دست مامان بزرگه رو بکشم. دست من تو دست مامان بزرگ بود. حالا تو، کوتول، از پشت میزت بلند شو، بیا جلو، لبخند بزن. سلام کن به مامان بزرگ و مامان. بعد دولا شو لپ منو بگیر. همچین. دردم که نیومد. اما خب، حالا هم خوشم نمی‌آد. کوتول، بگو، به من بگو: اسم شما چی باشه؟

مامان بزرگ با این دهن گنده اش بگه: مریمه، دست شمارو می بوسه. بعد یه آفتابی چای آورد. برای من نیاورده بود. من که نمی خوام. حالا مامان بزرگه یه چیزهایی بگه که من نفهمم. بگو، اما از بابا بگو. بگو: آخه آقا، این ها هرچی باشن، جوونن. یه چیزایی خونده ندن...

بابارو می گفت. صورت مامان یه طوری شده بود. کوتول، تو که نباید ببینی. روبه مامان بزرگ بایست، چای هم باید دستت باشه. بگو: والله این دیگه دست خودشان است. هروقت آمدند و...

نمی دونم. مث روزنومه ها حرف می زد. گمونم می خواست باباهم بره، این طوری بنشینه، زیرچشمی روزنومه شو نگاه کنه و همین طور حرف بزنه. حالا تو بگو، مث مامان بگو، از بابا بگو، یه چیزهایی که مامان بزرگه هم نفهمه. حالا کوتول بگه: باشه. فردا تشریف ببرین. بچه رو هم خواستین ببرین، بلکه راضی بشه.

مامان بزرگ با اینجای دستش زده من. می دونستم برای چی می زنه. سرمو انداختم زیر. مامان بزرگ زد، محکم زد. نگاش کردم. صورتشو یه طوری کرد. فقط دماغش پیدا بود. حالا من باید به کوتول بگم: آقا، من بابامو می خوام.

کوتول باید بگه: می ری می بینیش، عزیزم. امایادت باشه بگی: «بابا، کی می آی خونه؟»

مامان گفت: اگه راضی نشه چی؟

کوتول، تو باید نفهمی مامان بابارا می گه. حالا بگو: خوب، راضیش کنین، چند دفعه بکین تا یاد بگیره.

مامان دیگه هیچی نگفت. مامان بزرگ گفت: پسر مو می گه. کوتول بگه... نه، اول دست هاشو بذاره پشتش و بره طرف میزش، بعد بگه: خوب، خوب، دیگه من نمی دونم.

حالا، کوتول، مایعنی داریم می ریم، من و مامان و مامان بزرگ. بیا جلو. دولا بشو و آهسته بگو: نگفتی اسمت چیه، دختر قشنگه.

بعد هم بگو: فردا حتماً برو بابارو ببین.

بابا نبود. بابا نیومد. حالا من باید بگم: مامان، پس چرا نمی آد؟

گفت: نمی دونم. حتماً بابا از مامان بدش اومده.

- چرا، مامان؟

تو بگو: بابا خوبه، مامان.

— نه، بده که از مامان پدش اومده.

به مامان گفتم. مامان دیگه حرف نزد. فقط چشم هاشو پاک کرد. مامان بزرگ نیومد. نمی توانست. همه اش افتاده بود تو رختخوابش و ناله می کرد. مامان بزرگ پاش درد می کنه. عموناصر می آد پهلوش می نشینه و باش حرف می زنه. مهری بلا گرفته رو نمی آره. وقتی هم من می رم پهلو مامان بزرگ دیگه حرف نمی زنن. حالا کوتول باید بگه... نه، نگو. خودم جای عموناصر می گم: فرداست، مادر.

مامان بزرگ بگه: کاش می شد ببینمش. می ترسم بهیرم و پسر مو نبینم. مامان گفت: این حرف هارو نزنن، خانم بزرگ.

گفت: می دونم که نمی بینم.

مامان منو که دید دیگه گریه نکرد. برای مامان بزرگ که گریه نمی کرد. برای بابا می کرد.

عموناصر گفت: کسی رو راه نمی دن، اما خب، می شه دیدش. من و زن داداش می ریم.

مامان گفت: آقا داداش!

بلند نگفت. عموناصر گفت: ای بلا گرفته، تو این جا بودی؟

گفتم: من هم می آم.

حالا مامان بگه: مریم؟

اگه نگفته بود می بردن. نبردن. عموناصر گفت: اگه دختر خوبی باشی به عروسک کنده برات می خرم.

بابا نمی گفت: «اگه دختر خوبی باشی.»، می گفت: چطور می خوای باشه؟

گفتم: مٹ همون، اصلاً همونو می خوام.

بابا گفت: اگه بندش بزنن زشت می شه.

مامان بزرگ بگه: دیدیش؟

عموناصر گفت: یه دقه، فقط. حالش خوب بود.

گفتم: سرش مو داشت؟

گفت: آره، عمو. به من هم گفت: «عموناصر باید گوش های مریمو

بیره بذاره کف دستاش.»

گفتم: نمی گه. بابا حالا نمی گه.

بابا که می گفت، گوش هامو می گرفتم و فرار می کردم. بابا می خندید

و می‌اومد دنبالم. حالا مامان بزرگ بگه: آخه چرا نداشتن برین تو.

عمو ناصر گفت: ماصره بود، هیچکسو راه نمی‌دادن.

گفتم: ماصره یعنی چه؟

عمو ناصر نگفت. نگه. می‌دونم حتماً بیست‌تا، نه، پنجاه‌تا مٲ کوتول اونجا بودن. تو اونجا وایسا، کوتول. یکی هم اینجا. خیلی دیگه. عروسک چینی هم باید بایسته وسط، اگه بودش. مهری از لای زدن زمین، می‌دونم که از لای زد. عمو ناصر گفت: فردا حتماً تو روزنامه‌ها می‌نویسن.

مامان گفت: کمون نکنم.

مامان بزرگ گفت: اگه پا داشتم، اگه می‌تونستم.

مامان بزرگ دیگه نمی‌تونه بایسته. کاش می‌تونست. عمو ناصر و مامان زیر بغلشومی گیرن. مٲ عروسک چینی که دوتا پاش افتاد. سرش هم شکسته بود. سه‌تکه شد. بابا گفت: ببر بریزش توسطل آشغال.

گفتم: مگه نمرده، بابا؟

گفت: عروسک که نمی‌میره، بابا، می‌شکنه.

گفتم: نه. می‌میره. عروسک هم می‌میره، مٲ بابا بزرگ.

خودم خاکش کردم. تو باغچه، یه گودال کوچیک براش کندم، پیچیدمش لای دستمال سفید خودم، بعد خاکش کردم. آب‌هم ریختم روش. بعد هم چند تا گل کندم و پرپر کردم روش. اگه بابا بزرگ بودش نمی‌داشت بکنم. اون آقاهه نشست پهلوی قبر بابا بزرگ. از رویه کتاب چیزهایی می‌گفت که من نفهمیدم. تندتند می‌خوند و سرتکون می‌داد. ما که گل سرخ نداریم. بابا بزرگ که بود داشتیم. مامان بزرگ می‌گفت: اونوقت خواهره رفتش، استخوناشو برداشت با گلاب شست و پای درخت گل‌سرخ خاک کرد، بعد هم اون شد یه بلبل، پرپرپر. بلبله هم رفت و نشست... حالا که حوصله‌شو ندارم بگم برات. مامان بزرگ هم حوصله‌شو نداره. عمو ناصر گفت: گریه نکن. مادر. حتماً چند سالی می‌مونه، بعد می‌آد.

مامان گفت: چند سال؟

تو بگو: «چند سال؟» بعد هم بدوبرو اون اتاق. من هم می‌خواستم گریه کنم. نکردم. آخه بابا گفت: «گریه نکن». بابا گفت: «نکنه مریم من بابارو بخواد، از اونا بخواد.» همون‌روز گفت که بابا شکل بابا نبود، مٲ عروسک چینی بود، مٲ وقتی مهری بلا گرفته شکستش. صورتش یه‌طوری شده بود. مامان افتاده بود رو تخت. عمو ناصر یه چیزی گفت که مامان گفت.

تو بگو. نه، نگو. مامان حرف بدی زد. مامان خیلی بده، بعضی وقت‌ها بده، وقتی از لج عموناصر می‌گه، از بابا می‌گه. بابا خیلی بزرگ بود. منو بلند می‌کرد می‌داشت پشت گردنش. گفت: مریم من بیاد رو دست بابا بایسته. این طوری. می‌گفت: چشماشو ببنده.

من هم می‌بستم. اونوقت می‌رفتم بالا، اون بالا. می‌گفت: حالا چشماشو واکنه.

من اون بالا بودم، پهلوی چراغ. مامان گفت. گفتم که. عموناصر منو دید. اگه ندیده بود می‌گفت: تو اینجا چی می‌خوای، دختر؟ بعد دیگه حرف نزدند. اگه حرف می‌زدند، جلو من از بابا حرف می‌زدند، باباحتملاً می‌اومد. کوتول نداشت. با این دسات زدی، هان؟ بابا شده مٹ عروسك چینی خودم. خرد شده. توبدی. من هم پاهاتو می‌کنم. دس‌هاتو می‌کنم. سرتو هم می‌کنم. هیچ هم خساکت نمی‌کنم، مٹ عروسك چینی که خاکش کردم، پای درخت گل سرخ. می‌اندازمت تو سطل آشغال. هیچ هم برات گریه نمی‌کنم. اما من که نمی‌تونم گریه نکنم.

一
二
三
四

برادر عزیزم، نامه شما رسید. خیلی خوشحال شدم. اگر از احوالات ما خواسته باشید سلامتی برقرار است و ملالی نیست جز دوری شما که آنهم امیدوارم بزودی دیدارها تازه شود. باری، همه خوب و خوشاند و به دعا گویی مشغول. دختر کل حسن را برای اصغر فتح الله عقد کرده اند و شاید پیش از ماه محرم عروسیشان سر بگیرد. زن دایی باز هم دختر زائیده، آنهم دوقلو و حالا، بی آن دوتا که عمر پری به شما دادند، هفت تا دختر دارد. میرزا عمو حالش خوب است. خیال دارد امسال به مکه مشرف شود. مادر اصغر سلام می رساند. يك صندوق به برایت فرستاده بودم در نامه ات از رسیدنش حرفی نزده بودی. اگر نرسیده بنویس ببینم باز این عبدالله دسته گلی به آب نداده باشد. گفت که بوسیله یکی از آشناهایش برایت فرستاده اما من که باورم نمی شود. دو هفته پیش می خواستم يك کیسه گونی برنج برایت بفرستم اما دست و دلم لرزید که به دست عبدالله بسپارم. راستش اصلا عبدالله نمی توانست از جایش تکان بخورد. طوریش نشده بود، اما، خوب، پایش کمی باد کرده بود. چیزی نبود. دکتر هم که دیدش گفت، خوب می شود. نسخه ای هم نوشت. دوا و درمان هم کردیم اما خوب نشد. ساعت به ساعت بیشتر باد می کرد. شده بود عین يك متکا. با عصا هم نمی توانست راه برود. اینها گفتن ندارد. اما برای اینکه روشن کنم، نه که من بخواهم، اما وقتی بر می داری می نویسی که بعضی حرفها که از اینطرف و آنطرف شنیده ای دل نگران کرده است خواستم بی خبر نمائی. حتماً یادت مانده، عبدالله آدم سر براهی نبود. اما خوب، به درد ده می خورد. با همان ماشین قراضه اش خرت و پرت. های مردم را می آورد، مسافر کشی هم می کرد. حالا هم که... چطور بگویم؟ يك روز رفته بوده صحرا، حالا مست بوده یا نه، هیچکس نمی داند. شاید هم بوده، شاید هم شیشه عرقی داشته و رفته که سرقات دوتا استکانی بخورد،

آنهم غروب جمعه. حرف سراینها نیست. من که، تو خوب می دانی، تعصبی ندارم، اما، خوب، بعد که مست کرده وقتی که بی هوا داشته می آمده طرف ده، از همان راهی که از کنار قبرستان رد می شود، عمداً بوده یا نه، گردن خودش، با يك تکه زغال برای حسنی چشم و ابرو کشید. کلاه خودش را هم گذاشته روی سر حسنی. با يك مشت پشم هم برایش سبیل گذاشته، آنهم به چه بزرگی. بخاطر همین سبیل هم شده باورم نمی شود که مست بوده. تازه پشم چی؟ حتماً قبلاً فکرش را کرده بوده. حالا می گوئیم يك تکه زغال از اجاقی، جایی پیدا کرده. اما آخر آنهمه پشم توی جیب يك آدم چه کار می کند؟ مردم فردا فهمیدند، اصلاً چندتایی دیده بودندش که ایستاده بوده کنار حسنی و داشته بهش ور می رفته. حسنی را، حتماً یادست است. آن پالتو پاره خیلی وقت بود که تنش بود. پالتو مال کدخدا بود. با همان دوتا دست و آن قدو قواره یغورش هیچ کلاغی، پرنده ای جرأت نمی کرد تیرس زمین های بالای قلعه خرابه برود. تازه وقتی یکی، معلوم نیست کی، دوتا کلاغ با قلسوه سنگ زده بود و خونشان را مالیده بود به یخه و دامن پالتو حسنی و بعدهم کلاغ هارا بسته بود به دستهایش، دیگر چه لزومی داشت که عبدالله برود و برای حسنی چشمهایی به آن درشتی بکشد و سبیل برایش درست کند که حتی از صدمتری پیدا باشد؟ البته کسی حرفی نداشت، شاید هم هر کس دید خندید و دست مریزادی به عبدالله گفت. اما آخر بچه ها؟ می فهمی دیگر؟ بچه ها، حتی اصغر، نه که بترسد، اما، خوب، اگر مچ دستش را نگرفته بودم حتماً حاضر نمی شد به پای خودش تا ده قدمی حسنی بیاید و دسته گل عبدالله خان را ببیند. حالا بچه من هیچ، بچه های مردم چی؟ شاگردهایم چی؟ تازه می گوئیم بچه ها از بس از لولو و دیو و جن و پری و نمی دانم چی برایشان حرف زده ایم اینطور بار آمده اند، آنهم وقتی باد بیفتد توی دامن پالتو حسنی و آن کلاغها هم مثل دوتا دست گشوده باشند، خوب، معلوم است دیگر. اما ننه صغرا چی؟ ننه صغرا که دیگر بچه نیست. فردا غروبش بود یا دوشنبه عصر چو افتاد که زن حسابی از آن طرف ها رد می شده، علف چیده بود، بقیچه علف روی سرش بوده که چشمش افتاده به حسنی. تاریک بوده یا نه؟ نگفتند. اما حالا خودمانیم هوا يك كم تاریک بوده. زنك هم تنها. صدا هم به آبادی نمی رسیده. صبح پیدایش کرده بودند، علی دشتبان پیدایش کرد، کنار جوی آب. کسی نفهمید که کی آن کار را کرده بود. یکی بالاخره کرده بود. نمی شود گفت که حسنی خودش کرده. يك كمربند پهن، آنهم به چه پهنی، بسته بودند به قد

حسنى و يك جمجمه مرده هم گذاشته بودند توى جيب گشاد پالتوش. شايد باد مى آمده و آستين هايش را تكان مى داده، شايد هم پروبال كلاغها تكان مى خورده. آن سبيلهاى بزرگ هم تكان مى خورده. همينطورها بوده، حتماً. وگرنه چرا زن رشيد و بالغ بعد از اينكه باسر كه و كاهگل به هوشش آوردند تا چشمش به حسنى افتاد، جيغ كشيده و باز پس افتاده؟ حالا خواهى گفت، «مگر نمى شد با يك لگد حسنى را بيندازند و راحت بشوند؟» اما مگر يادت نيست كه خيلى جاها كدويى، كله خرى، چيزى را مى گذارند سر يك تكه چوب، يا اگر تازه بذر پاشيده باشند و آلبالوها رنگ گرفته باشد چنډتا بچه را مى فرستند صحرا تا هوار بكشند يا سنگ بپرانند؟ پرنده ها مگر مى گذارند تخم ريشه بدواند و نيش بزنند و برگ و بار پيدا كند؟ تازه بچه ها چي؟ يعنى خود مادرها بدشان نمى آيد چيزى باشد كه تا بچه ها دهن باز مى كنند، يا نحس مى شوند اسمش را ببرند و جان خودشان را راحت كنند. كاش غائله به همين جا ختم مى شد. نگو كه زنها ديگر، هيچكدام از آنطرف نمى رفتند. كى باور مى كند كه زنها از بس بچه ها را ترسانده بودند خودشان هم ترس برشان داشته بود؟ همه شان مى انداختند توى بيشه كيوه و از پشت گدار مى رفتند صحرا. بعد، مى دانم باورت نمى شود، اما، به همين غروب قسم، يك روز گرگ و ميش كه هيچ، اصلاً صبح بوده، تقى آب يار كه سى سال آزرگار هر شب خدا توى صحرا است دويده طرف ده و سر گذاشته رفته توى خانه مردم، آنهم وقتى عيال ميرزا يداالله، سرباز، پشت تنور بوده. بيچاره زن آيستى، آنهم تنها. تقى دويده تا وسط حياط و گفته، يا اصلاً حرفى نزده. زبانش بند آمده بوده. فقط گفته: «اى واى!» همين. بعد نقش زمين شده. عيال ميرزا يداالله همان شب بچه انداخت. فكرش را بكن تقى آب يار، آنهم صبح، حتى به گمانم آفتاب بلند بوده. وقتى رفته بودند بالاى سرتقى و به هوشش آورده بودند چشمهايش شده دوتا كاسه خون. دهشت كف كرده بوده، من كه ديدمش ديگر چيزيش نماينده بود. پوست و استخوان. گفتم:

- آخر تقى، چه مرگيت شده بود؟ تو ديگر چرا، مرد حسابى؟ بين چطور باعث خون يك بچه شدى، آنهم پسر.

گفت: اى آقا، مگر دست خودم بود. من با همين دوتا چشمهام ديدمش.

گفتم: خوب، كه چي؟

گفت: والله، چطور بگويم، شده بود عين يك غول بيابانى. اصلاً داشت توى جاده پشت سر من مى آمد. تفنگك، به خدا يك تفنگك دولول به دوشش

حمایل کرده بود.

می‌بینی؟ پاك خیالاتی شده بود. با چندتا که رفتیم صبحرا دیدیم حسنی سرچایش است، همانجا. تفنگی هم در کار نبود. حتی کلاغ‌ها افتاده بودند جلو پایش. باور کن ما، همه ما، از دور ایستادیم و تماشا کردیم. می‌فهمی؟ از دور. دستهایش تکان می‌خورد. فقط دستها. تقی برای خودش آدمی است. روزهم که بوده. حالا از خودم بشنو، این را دیگر نمی‌شود گفت از این و آن شنیدم. شبش بود، تازه چشمم گرم شده بود که مادر اصغر بیدارم کرد و گفت:

- مرد، گوش بده! گوش بده!

گفتم: چی را؟

گفت: تو گوش بده.

می‌دانستم که مقصودش چیست. حالا خدایی بود که مادرمان توی پستو خوابیده بود. درست است که خوابش سبك است، اما من که از پستو صدایی نشنیدم. شاید هم بیدار شده بود یا اصلاً زودتر از مادر اصغر شنیده بود. بلند شدم نشستم و گوش دادم. اگر تو چیزی شنیدی من هم شنیدم. دوتا میچ دستم را گرفته بودومی لرزید، طوری که دستهای من را هم می‌لرزاند، می‌گفت:

- می‌شنوی؟

مگر می‌گذاشت کبریت بکشم و چراغ را روشن کنم. صدای به هم خوردن دندانهایش را می‌شنیدم، فقط صدای دندانهای زنم را می‌شنیدم. صدایی نمی‌آمد، حتی صدای سگها که شبهای دیگر تا صبح پارس می‌کردند. خروسها هم نمی‌خواندند. چراغ را برداشتم و رفتم طرف در. در بسته بود، هردو چفتش را انداخته بودیم. هوا گرم بود، اما خوب، در رابسته بودیم. زنم گفت:

- ترا به خدا در را باز نکن!

تو که زن‌ها را می‌شناسی، من هیچ باکیم نبود، اما دیدم زن است نکنند پس بیفتد، رفتم طرف پنجره، پرده را عقب زدم. چیزی پیدا نبود. حالا مگر می‌شد چفت پنجره را باز کرد. هوا ابری نبود، نه. صاف بود. ستاره‌ها به چه درشتی. گفتم:

- می‌بینی که چیزی نیست.

اما بود، یعنی فکر کردم که حتماً چیزی هست که سگها پارس نمی‌کنند. تازه خروسها چی؟ زنم گفت:

- حالا نیست، از وقتی چراغ را روشن کردی دیگر صدایی نمی آید.
گفتم: پس بگیر بخواب، اقلاً به فکر بچه‌ها باش.
دلم مثل سیر و سر که می جوشید. خدا خدا می کردم که اقلاً سگ خودم
پارس کند. زیر درخت انجیر نیم‌خیز نشسته بود، روی دوتا دستش بلند شده
بود. گوشه‌ایش را تیز کرده بود. دمش هنوز روی زمین بود. شامه سگها
قوی است. می دانستم که گرگ نبایست باشد. اگر برف بود شاید، اما...
گفتم:

- پیری، پیری!

آهسته گفتم، برای همین نشنید. یا شنید، اما برنگشت، دمش را هم تکان
نداد؛ مثل يك تکه سنگ نیم‌خیز شده بود، روبه‌در خانه. زنم گفت:
- شنیدی؟

گفتم: چی را؟ چیزی که نیست.
خدایی بود که زنم توی رختخوابش نشسته بود. اگر می دید، اگر می -
آمد دم پنجره و پیری را می دید که چطور نیم‌خیز شده بود و گوش می داد حتماً
کاری دستم می داد. پنجره را بستم. این دفعه هر دوتا چفتش را انداختم. به
خاطر زنم پرده را نکشیدم. گفتم:
- دیدی که خیالاتی شده بودی؟

چراغ را پائین کشیدم و گذاشتم پهلوی دستم و دراز کشیدم. حالا همینطور
منتظر بودم، گوش به‌زنگ که کی پیری پارس می کند. تا کی؟ خدا می داند.
باز شکر خدا که زنم خوابش برد. اما من همینطور بیدار ماندم. آنوقت بود
که شنیدم. نه، خیال نمی کردم. اصلاً خیالاتی نشده بودم. درست صدای پا
بود. نه که کسی قدم بزند، اصلاً. مثل اینکه می پرید، روی يك پا. مثل صدای
کنده‌ای بود که به زمین بزنند. آنهم صدای کنده‌ای که سرش را نمدپیچ کرده
باشند. تازه صدا توی هوا نبود، از زمین بود، از متکا. اما توی هوا؟ خیر،
نبود. سرم را که از روی متکا بلند می کردم نم‌ی شنیدم. اما تا گوشم را به
قالی می گذاشتم حتی به نمد زیر قالی، می شنیدم. صدا می آمد. پشت سرهم
نبود. حتی گاهی فکر می کردم که دیگر تمام شده است، یا دور شده اما بعد
از چند لحظه، نه، چند ساعت، باز صدای برخورد کنده نمدپیچ شده را با
زمین می شنیدم. گوشم را به دیوار هم که گذاشتم شنیدم. نمی دانم کی بود
که یکدفعه صدای سگها بلند شد. اول سگهای محله بالا پارس کردند، بعد
هم پیری. پیری زوزه می کشید، درست مثل وقتی که سگها شوم می شوند

و رو به خانه ای زوزه می کشند، یا رو به ماه، و آدم تنش می لرزد که نکند سگ بویی برده باشد و همین فردا، پس فردا کسی از اهل خانه می میرد. صدا قطع نشده بود. اما دیگر خیلی آهسته بود، مثل اینکه نبود. یعنی من برای اینکه نشنوم بلند شدم و نشستم، توی رختخوابم نشستم. لحاف را هم دورم پیچاندم و نشستم. اما باز سردم بود. پشت به دیوار ندادم، می دانستم که از تن دیوار بود که صدا می آمد. سگها فقط وقتی سپیده زد و پنجره درست و حسابی روشن شد از صدا افتادند. ظهر خبر شدم، یعنی مستخدم مدرسه خبرم کرده دختر کدخدا را توی صحرا پیدا کرده اند. فکر نمی کنم یادت بیاید، وقتی رفتی به گمانم هنوز دوازده سالش نشده بود. حالا هفده سال، نه هیجده سال را تمام دارد. نصرالله می گفت، پیش پای حسنی پیدایش کرده اند. خوابیده بوده، یعنی هنوز توی گندمها که تازه نیش زده بودند خواب بوده، چارقد سرش بوده. پیراهنش گلی نشده بوده. آخر زمین که گلی نبوده، اما حتی خاکی هم نشده بود. کفش پایش نبوده. مردها که رسیده اند بالای سرش کدخدا با لگد زده توی پهلویش. اول غلتیده بعد بلند شده، خودش را جمع کرده، به حسنی نگاه کرده و بعد به مردها. نخندیده. اما نصرالله می گفت، مثل اینکه می خواست بخندد، یا چشمهایش طوری بود که مردها فکر کردند دارد می خندد. بعد هم راه افتاده است طرف ده. نرگس از جلو می رفته و مردها به دنبالش. ندویده. اما مردها تند راه می رفته اند، بخصوص کدخدا، جلو همه تند تند راه می رفته. شاید می خواسته برسد به دخترش، اما نرسیده. بعدش هم، یعنی فردا، خوب می دانی مردم چقدر ولنگارند، خودم شنیدم که، حالا یادم نیست از کی، کدخدا فرستاده دنبال ننه کبرا دلاک حمام. زنم گفت، ننه کبرا گفته باکیش نیست. من هم فکر کردم نباید باکیش شده باشد، یعنی به عقل درست در نمی آید که طوریش شده باشد. گیرم که... نمی دانم. من که گفتم صدای پایش را شنیدم. چندتا دیگر هم شنیده بودند. استاد قربان شنیده بود، اما می گفت، تو خواب شنیده، یا اصلا خواب بوده که شنیده. بعد هم که بیدار شده دیگر نشنیده. حتی سرش را که دوباره گذاشته روی متکا و خواسته بخوابد نشنیده. شاید هم تقصیر ننه کبرا بوده که زنم يك هفته بعد آن حرفها را زد. قسم می خوردم که بالاخره زن همسایه چفت دهن ننه کبرا را باز کرده. من که باورم نمی شد. حالا هم نمی شود. درست است که تا دوسه ماه کسی رنگ نرگس را توی کوچه و حتی حمام ندید. اما، خوب، گفتم شاید دلش نمی خواهد چشمش توی چشم مردم بیفتد. يك ماه پیش بوده به گمانم، که زنم گفت،

ننه کبرا را دیده اند که طاس سرش بوده و می رفته صحرا. کی؟ غروب آفتاب. پیچیده توی قلعه و از پهلوی قبرستان رفته صحرا. حالا کی دیده؟ گفت که قسمش داده به کسی نگویید. يك هفته بعد هم گفت که دختر کدخدا را توی حمام دیده. رنگش به سفیدی ماست بوده. نوک پستانهایش سیاه می زده. دختر هیجده ساله مردم درست و حسابی سرزبانها افتاده. چطور می شود باور کرد؟ من خودم هم دیدم، یعنی دوم و یا سوم مهر بود که شاگردها را به صف کردم، يك توپ هم دادم دست مبصرشان که آنها را ببرد صحرا، آنطرف قنات. نیم ساعت بعد هم خودم راه افتادم که سری به بچه ها بزنم. بی هوا داشتم از توی جاده می رفتم که یک دفعه چشم افتاد به حسنی. دیدم جلو پایش يك بلندی طوری هست، به اندازه دوتا بیل خاک هم نمی شد. اما، خوب، مثل قبر بچه بود. مگر يك چنین دوسه ماهه چقدر جا می گیرد؟ ماتم برده بود. آنها غروب و يك زن تنها. این ننه کبرا هم عجب دلی داره! من که می دانی دیگر آن تن و توش آن روزها را ندارم. چهل و سه سال کم نیست. می دانستم که حسنی ممکن نیست راه برود. چه رسد به اینکه مرا تعقیب کند و دنبال من بیاید. اصلا فکرش را نمی کردم که پشت سرم باشد. اما، باور کن، از جلو رویم مطمئن نبودم. این دفعه درست حس می کردم که دیگر توی زمین نیست، توی تن زمین نیست، بلکه در هوا و یا از هواست، در تن هواست که صدای پایش را می شنوم. راستش را بگویم حس می کردم که صدای آن پای چوبی نمدهیچ شده را همانك با ضربان قلبم می شنوم. اصلا صدای ضربان قلب من همان صدای پای چوبی بود. وقتی اینطور باشد، اگر هم تن و توش آن روزها را داشته باشی تندتر رفتن یا دویدن چه دردی را می تواند دوا کند؟ آنها برای من که اگر چهارپنج قدم تند بروم طپش قلبم بیشتر می شود؟ به آنطرف قنات که رسیدم هیچکدام از بچه ها آنجا نبودند. خواستم برگردم، اما کجا؟ انگار طپش قلبم با ایستادن هم آرام نمی شد. وقتی نشستم پیدایشان شد، آنها نه به صف بلکه تكتك یا چندتا چندتا. دوتایشان هم نبودند. مبصر گفت، فرار کردند رفتند خانه هاشان. مبصر گریه می کرد. لباسش خیس خیس بود. وقتی می خواسته از جوی آب ببرد افتاده توی آب. از دست من چه کاری ساخته بود، آنها با آن صدای لعنتی قلبم؟ بچه ها را به صف کردم. این دفعه دوبه دوبه صفشان کردم و برشان گرداندم. از کنار قبرستان برنگشتیم. انداختیم پشت بیشه و رفتیم مدرسه. حالا اگر تو هم بودی باورت می شد که زن حاج تقی بعد از آنها دوا و درمان که برای بچه دار شدن کرده بود از کنار قبرستان

برود پهلوی حسنی. پنج بار دور حسنی بگردد و بعد سه بادیه آب به نیت غسل ترتیبی بریزد روی سر و طرف راست و طرف چپ حسنی و از همان راه برود حمام. تازه عبدالله چی؟ پریروز که از شهر می آمده، چندتا مسافر داشته، توی ماشین با مسافرها، بایکی دوتایشان، شرط می بندد یا آنها عبدالله را سر قوز می اندازند، تازه شب. می گویند شرط کرده برود و آن تپه خاك جلو پای حسنی را بکند و ته و توی کار را در بیاورد. چراغ قوه هم داشته. آن دوتا یا چند تا مسافر هم می ایستند کنار قبرستان، توی جاده. عبدالله راه می افتد. میاهای اش را می دیده اند. حسنی هم پیدا بوده. باد می آمده. عبدالله نور چراغ قوه را درست انداخته بوده روی حسنی. سبیل حسنی از این دور پیدا نبوده، اما مردها می دیده اند که دوتا دست حسنی تکان می خورده. عبدالله بیل روی کولش بوده و می رفته. بعد می رسد به حسنی، درست جلو حسنی. چراغ قوه را کجا می گذارد؟ معلوم نیست. اما همه دیده اند که عبدالله روشن بوده. حسنی نه. می بینند که عبدالله چند دفعه خم و راست می شود، بعد دیگر هیچکدام نمی بینند که چه کاری کند. تا یک می شود و یکدفعه صدای فریادش را می شنوند. فریاد نمی کشیده، نه، درست مثل زنها جیغ می زده. چه کار می توانسته اند بکنند؟ معلوم است، هیچکس غیرت نمی کند جلو برود. عبدالله داشته جیغ می زده. اصلا دیگر داشته ناله می کرده. بعد هم که خبر مان کردند و با چراغ رفتم صحرای عبدالله را دیدیم که روی یکی از قبرها افتاده بود، نزدیکهای ده. بیل هنوز دستش بود. دوتا انگشت پای راستش قلم شده بود. کفش پایش نبود. چرا؟ نفهمیدم. کفشهای پای حسنی بود، یعنی آنجا بود، زیر دامن پالتو. از زیر دامن پالتو فقط نوک کفشها پیدا بود. چراغ قوه هم توی جیب حسنی بود. خاموش بود. حسنی ایستاده بود. دوتا پا داشت. آن تپه خاك هم دست نخورده بود. من فکر می کنم دوباره درستش کرده بودند، صافش کرده بودند، مثل قبر، يك قبر کوچک. عبدالله بچه رعیت است، نمی شود گفت بلد نبوده بیل بزند. تازه چرا با پای چپ بیل زده؟ کفشها چی؟ کفش به پا که بهتر می شود بیل زد. چرا کفشهایش را کنده بوده؟ آن دوتا بیل خاك چیزی نبود که کندش اینهمه معطلی داشته باشد. اما بیشتر کفشها، مسئله کفشها، آدم را کلافه می کند. شاید هم وقتی انگشتهای پایش را قلم کرده در آورده، یا اصلا وقتی قلم کرده اند در آورده اند. کی؟ کسی هم همت نکرد برود ببیند کفشها عیبی کرده، یا نه. دوتا انگشت عبدالله به پوست بند شده بود. فقط توانستیم خون پایش را بند بیاوریم. دکتر هم که آمد زخمش

را دید و بست. اما دیگر کار از کار گذشته بود. پای راستش شده بود مثل يك متکا. بعد هم صورتش باد کرد، آنقدر که دیگر نمی‌شد شناختش. دکتر گفت: باید ببرمش شهر تا پای راستش را ببرند. عبدالله سرش را تکان می‌داد. هیچکس دلش نمی‌خواهد روی يك پا راه برود. فقط سرش را تکان داد. چرا همه‌شان حرف نمی‌زنند؟ سردر نمی‌آورم. دیشب تمام کرد. صبح بردندش صحرا و همان نزدیکی‌های حسنی، اصلاً پهلوی همان قبر، قبر که نه، همان دوتا بیل خاك خاكش کردند. حالا تو هر چه می‌خواهی فکر کن، یا روی حرفه‌هایی که از این طرف و آن طرف می‌شنوی قضاوت کن. اما من، من که دیگر بچه نیستم، یا نه صغرا نیستم یا تقی که خیالاتی شده بود. تو برادر خودت را بهتر می‌شناسی. اما به‌خدایی خدا، اگر همین حالا بشنوم که نمی‌دانم کی و چه وقت و کجا، حالا هر کس می‌خواهد بگوید باورم می‌شود. درست است که استاد قربان و کدخدا وقتی داشته‌اند روی قبر عبدالله خط می‌کشیدند و برایش حمد و سوره می‌خواندند دیده‌اند که باد کلاه حسنی را برداشته و برده. اما می‌دانی مسئله کلاه او نیست یا حتی آن سبیل که عبدالله خدایامرز با پشم برایش ساخته بود، برای اینکه اگر همین امشب يك باد تند بیاید صبح حتماً می‌بینند که از آن سبیل خبری نیست یا اگر هم باران، يك نم باران، بزند حتماً آن دوتا چشم پاك می‌شود. نه، من این چیزها را می‌فهمم اما مسئله طپش لعنتی قلب من است و هوا، تن هوا، برای اینکه او توی هواست که هست. و من حالا، همین حالا، صدای آن دوتا کفش ورنی عبدالله را می‌شنوم و می‌دانم که تو، حتی تو، صدایش را می‌شنوی، صدای دوتا کنده بزرگ را که به زمین می‌خورد. پیری هم حتماً می‌شنود که صدایش در نمی‌آید و حالا روی دوتا دستش نیم‌خیز شده و گوشه‌هایش را تیز کرده و آن بوی عجیب اما آشنا را باشامه تیزش حس می‌کند. باز هم برایت می‌نویسم. زن و بچه‌هایم هم سلام می‌رسانند.

یا امامزاده حسین، تورا به خون گلوی جدت سیدالشهدا، به آن وقت و ساعتی که شعر گردنش را از قفا برید، من حاجتی ندارم، نه، هیچ چیز ازت نمی‌خواهم، فقط پیش جدت برای من روسیاه واسطه بشو تا از سر تقصیرم بگذرد. خودت خوب می‌دانی که من تقصیر نداشتم. برای پول نبود، نه، به سر خودت قسم نبود. یعنی، چطور بگویم، بود، برای پول بود. سه تا گوسفند می‌دادند با صد تومن پول. دست گردان کرده بودند. پنج تومن و سه ریالش مال من بود. يك مرغ فروختم تا بتوانم پنج تومن و سه ریال را درست کنم. بیشتر از همه دادم. کدخدای فقط سه تومن داد. می‌فهمی؟ من دو تومن بیشتر دادم. فدای سرت، پول که چیزی نیست. از اولش بگویم تا بدانی چه کشیدم، حتی حالا، حتی دیشب. دیروز خواستم بیایم تو، بیایم خدمت، ملکی‌ها را گذاشتم زیر بغلم، از دم در امامزاده گذاشتم زیر بغلم، آمدم تو. از پله‌ها آمدم بالا. ریش گذاشته بودم. کلاه نمدی سرم بود. حالا نیست. کلاه نمدی را کشیده بودم پائین. مش تقی نشسته بود روی سکوی دم در، داشت قرآن می‌خواند. بلند شد، انگشتش لای قرآن بود. اینها را که می‌گویم نمی‌خواهم سرت را درد بیاورم، می‌دانم حالا پهلوی جدت نشسته‌ای، توی بهشت، زیر درختها، پهلوی آب روان. مثل اشک چشم. همه هستند، همه آن هفتاد و دو تن که قربانشان بروم هستند. می‌دانم داری از من، از غریبی و مظلومی خودت حرف می‌زنی. چی می‌گفتم؟ دارم برایت می‌گویم که بدانی من چی می‌کشم. مش تقی تا سلام کردم اول نفهمید، اول شناخت گفت: «علیک السلام». صد اش عوض شده، دو گره شده. ریشش را حنا گذاشته. گفت: «علیک السلام، غریبه‌ای؟» آخر غریبه‌ها همه می‌آیند. از وقتی آن کور را شفا دادی، پسر غلامحسین افجه‌ای را چاق کردی همه می‌آیند به پابوست. بعضی‌ها می‌گویند: «خیر معجزه نیست.» بیشتر ده

بالایی‌ها می‌گویند. اما من می‌دانم که هست، می‌دانم که تو می‌توانی معجزه کنی. خیلی از ده بالایی‌ها آمدند به پابوست. یک‌ماه پیش از آن بود که فهمیدم ده بالایی‌ها هم کم‌کم قبول کرده‌اند که تو معجزه می‌کنی. وقتی سرشام نشسته بودم، فاطمه زنم هم بود، آن دوتا بچهٔ صغیر هم بودند. یک‌دفعه دیدم خانه سنگ‌باران شد. یکی خورد توی جام پنجره که پخش اتاق شد. یکی کنار اصغرم افتاد، پهلوش افتاد. چیزی نمانده بود که بخورد تو سر بچه‌ام. هوار کشیدم: «نامسلمانها، بی‌دینها، من که گناهی نکرده‌ام. چرا اینطور می‌کنید؟» بیشتر شده کمتر نشد. یکی از سنگها درست خورد به پشت حسین. اسم ترا گذاشته‌ام رویش. نذر کردم اگر بچه‌ام پسر شد اسم ترا بگذارم رویش. حالا ده سالش می‌شود. رفتم روی پشت بام. از بس عجله داشتم سرم‌خورد به بالای در. فدای سرت. خوشحال شدم. هرچه بکشم حتم است. چند سیاهی را دیدم که رفتند پائین. از پشت بام سیف‌الله رفتند پائین. بچه نبودند. از سیاهی‌شان فهمیدم. توی ولایت غربت. آخر من را چه به کار ده‌بالا. چشمم کور بشود. خودم کردم. دیدم اگر بروم دنبالشان، اگر داد و هوار راه بیندازم بدتر می‌شود. می‌دانی که وقتی دهاتی جماعت سرلج بیفتد آن‌هم با من غریب... تو می‌دانی. تو خوب‌تر می‌دانی. تو توی غربت گیر کرده‌ای. می‌دانی که جماعت دهاتی چه بر سر یک آدم غریب می‌آورند. چیزی نگفتم. آمدم پائین. فرداش خبری نبود. روز جمعه خیلی از ده بالایی‌ها آمدند به پابوست. شب نصف‌شب توی حیاط خوابیده بودیم که یک‌دفعه دیدم از همه طرف سنگ می‌آید. سنگ ریزه نبود. حتی چندتا پاره آجر انداختند. فهمیدم که ده‌بالا هم جایم نیست. فردا صبح دست‌زن و بچه‌ها را گرفتم و رفتم «خسروشیرین»، پیغام دادم به کدخدای که ملک و خانه‌ام را توی ده‌بالا به نصف قیمت می‌فروشم، اگر خریداری یا الله. می‌دانی چی جوابم داد؟ تسوی قهوه‌خانه خسروشیرین بودم. بچه‌هام روی تخت قهوه‌خانه خوابشان برده بود. فاطمه نشسته بود و گریه می‌کرد. پسر کدخدا علی آمد. سلام نکرد. تو می‌دانی که دهاتی جماعت هر جا برود سلام می‌کند. اما اون نکرد. ایستاده بود توی پاشنهٔ در. گفتم: «هان، بابات چی گفت؟» گفت: «بابام گفت مفت هم گران است. کسی تسوی زمین تو بند نمی‌شود.» حقم است. من حقم است، اما، ترا به جدت، آن بچه‌های معصوم چه تقصیری دارند؟ حسین و اصغرم چه گناهی دارند؟ اصغر تازه سه‌ساله است. اقلا به آنها رحم کنند. می‌خواستم آنها را بیاورم به پابوست اما ترسیدم بشناسندم. آخرش هم مش تقی شناخت. توی

خسرو شیرین هم جایم نبود، راهم ندادند. هرجا خواستم کار کنم، نشد. صبح قهوه‌چی گفت: «بین شعر، مردم خوش ندارند تو اینجا بمانی. بهتر است جل و پلاست را جمع کنی و از اینجا بروی.» می‌بینی؟ گفت: شعر. حتی نگفت: مصطفی شعر. پول نگرفت. گفت: «شگون ندارد. باشد خرج زن و بچه‌ها کن.» اینهارا نمی‌خواستم بگویم. چرا، می‌گویم، همه‌اش را برایت می‌گویم. اگر برای تو نگویم، اگر توندانی کی بداند؟ امروز هیچ، فردای قیامت چه کنم؟ من همان روزی که می‌خواستیم طاق روی امامزاده بزنیم، برای تو طاق بزنیم، فهمیدم، شستم خبردار شد که کارم زار است. کپه کشی می‌کردم، برای تو. از ده پائین هم ده‌تا مرد آمده بودند. قرار بود روزی ده‌تا مرد بیایند. اما من خودم می‌رفتم. استاد فرج را از ده بالا خبرش کرده بودیم. آدم قابلی است. می‌گفتند، پدر پدرش گنبد باباقاسم را ساخته. کاشی-کاریش کار استاد فرج است. وقتی معجزه کردی ما کشیدیم و رفتیم ده افجه. چهارسالی آنجا بودیم. بعد رفتیم ده بالا. گفتم برایت. اما نگفتم چطور شد که از ده پائین بیرونم کردند. داشتم گل می‌بردم برای استاد فرج. دوتا مرد هم داشتند گل پاچال می‌کردند. من نذر کرده بودم که هر روز بیایم. یک هفته بود برایت جان می‌کندم. از صبح تا ظهر گرما گل می‌کشیدم. دوتا حیوان هم داشتم. کدخدا علی آمد بالای سرم. از سایه‌اش فهمیدم که بالای سرم ایستاده. داشتم گل می‌ریختم توی کپه که یک دفعه دستش را آورد و میچ دستم را گرفت. گفت: «تو نمی‌خواهد زحمت بکشی.» گفتم: «من نذر دارم.» از کجا می‌دانستم که مقصود حرفش چیست؟ گفت: «می‌دانم. تو اجر خودت را برده‌ای، بگذار بقیه مردم هم به ثواب برسند.» گفتم: «به آنها چه؟» گفت: «راستش را بخواهی مردم خوش ندارند دست تو به امامزاده برسد.» می‌بینی؟ آن هم کدخدا علی. این را کدخدا علی گفت. مردم خوش ندارند! دسته بیل توی دستم بود. اما دیدم درست نیست. من اگر بتوانم جواب یکیش را بدهم، اگر خدا از سر این یکی تقصیرم بگذرد خیلی است. خالق و مش‌تقی و فرج پشت سر کدخدا علی ایستاده بودند. نمی‌شد کاری کرد. بیل را انداختم. نگاه کردم به امامزاده و آه کشیدم. هنوز رگ اول طاق تمام نشده بود. سنگتراش هم آورده بودیم. خودم رقم شهر آوردم. پای پیاده رفتم ده بالا. بعد رفتم خسرو شیرین. خودت می‌دانی چقدر راه است. دو روز منتظر نشستم تا ماشین پیدا شد. سنگتراش نمی‌آمد. من راضیش کردم. گفتم که ثواب دارد. گفتم که توسید صبیح‌النسبی هستی. آنوقت راه افتاد. وقتی

کدخدا این را گفت - می فهمی که؟ - آمدم طرف ده. کدخدا داد زد: «این دوتا حیوان را هم ببر.» می فهمی؟ حیوان دیگر چه گناهی کرده؟ آمدم خانه. زنم داشت نان می پخت. چارقده سرخی که از شهر برایش خریده بودم سر کرده بود. از پول همان صد تومن بود. یک پیراهن چیت هم برایش خریده بودم. پریدم که چارقده را از سرش بردارم. گره زده بود، نشد. تا کشیدم زنم افتاد. گفتم: «بده به من، زن.» داشت نگاهم می کرد. مثل تو، همانطور که تو نگاهم کردی نگاهم می کرد. من چارقده را چسبیده بودم و زن داشت خودش را عقب می کشید. چارقده را کشیدم بلکه پاره بشود. نو بود. چقدر توی شهر گشتم تا پیدا کردم. چشمه اش داشت سفید می شد که فهمیدم دارم چه غلطی می کنم. یاد خودت افتادم. یاد غربیت افتادم. من همه اش به یاد توام، آن چشمهات. تو خواب. نه، من که نمی توانم بگویم. خودت بهتر می دانی. خودتی که هر شب می آیی سراغم. نشستم گره چارقده را باز کردم و گفتم: «زن، کی گفت این را سرت کنی؟» تقصیری نداشت. نمی دانست پولش از کجا آمده. چارقده را انداختم توی تنور. بعد که نگاهش کردم دیدم رفته سه کنجی دیوار. پیراهن چیت گلداز تنش بود. دیگر نفهمیدم. زنم جیغ می زد و من پیراهنش را تکه تکه می کردم و می انداختم توی تنور. جیغ می زد، هی جیغ می زد. همسایه ها از دیوار آمده بودند بالا. وقتی داد زدند: «اوهوی مصطفی شمر، چه خبر است، به زن چه کار داری؟» دیدم زنم لخت است. فقط شلیته تنش بود. آنهم جلو چشمهای آنهمه نامحرم. رفتم جلو زنم ایستادم و داد زدم: «آخر، نامسلمانها، از جان من چی می خواهید؟» یک کنده هم برداشتم و رفتم طرفشان. آنها هم غیبتشان زد. زنم گریه نمی کرد فقط دستش را گذاشته بود به گلویش و نگاهم می کرد. گفتم: «بلند شو یک چیزی تنت کن.» گفت: «ترا به خدا رحم کن.» من که کاری نکرده ام که... نه، کردم. کردم حالا هم آمدم خدمت. درست است که من تقصیر کارم، درست است که من پیش تو، پیش جدت سید الشهدا رویا هم، اما آنها هم هستند، آنها که پول روی هم گذاشتند، پول دست گردان کردند، گوسفند خریدند، صد تومن جمع کردند. من هم دادم، من هم پنج تومن و سه ریال دادم. اما آخر کف دستم را که بونکرده بودم. آنها خودشان بودند، خودشان ایستاده بودند و می دیدند، می دیدند و گریه می کردند. من هم گریه می کردم. خودت که دیدی چطور گریه می کردم. حالا همه تقصیرها را گردن من بار کرده اند. جمع شدند که باید از اینجا بروی، خانه و آب و ملکت را می خریم، برو افجه. برو ده بالا. برو خسرو-

شیرین. هر جا خواستی برو، اما اینجا جات نیست. آقا خوش ندارند تو اینجا باشی. کدخدا علی رفت ده افجه زمین برایم خرید. خانه خرید، از پول خودم. از پول ملك خودم خرید. آنها یکشاهی ندادند. هنوز گل طاقت خشك نشده بود كه رفتیم افجه. حیاط را بعد انداختند. وقتی من ده بالا بودم شنیدم كه دارند برایت حیاط می سازند. حوض هم ساخته اند. نشنیده بودم. حالا دیگر کسی به من نمی گوید. حتماً وقتی آن چلاق را شفا دادی ساخته اند. ماهی دارد. چه ماهی های درشتی! ماهی های قنات اند. خودم گفتم: قبر آقارا باید کنار قنات بسازند. اما تو كه نبودى. تو كه نمی دانى. شاید هم حالا بدانى. حالا همه چیز را می دانى. می دانى كه چطور مش تقى وقتی من را شناخت نگاهم كرد. بلند شد و گفت: «توبى، مصطفی شمر، مگر نگفتم اینجا پیدات نشود؟» گفتم: «من آمدم شكایت شما را به آقام بكنم.» مچ دستم را گرفت. من زور آوردم بیایم تو. هولش دادم، با شانه هولش دادم. توى دستم چهار بسته شمع بود. نمی خواستم بنذارمش. می دانم پیش تو عزیز است، اما من از قصد نكردم. همانطور كه مچ دستم را گرفته بود افتاد روی زمین. مچ دستم را ول نكرد، نه، نكرد. آنوقت شروع كرد به داد زدن. داشت داد می زد، هی داد می زد: «او هوى فرج، فرج برو صجرا كدخدا علی را خبر كن.» پته شلوارم را چسبیده بود. من گفتم الله وبالله باید بیایم خدمت، هر طور شده باید بیایم. اگر می آمدم دیگر نمی توانستند بیرونم كنند. آمدم طرف در. ضریح را می دیدم. خوب میله هایی برایت گذاشته اند. این شیشه های رنگی هم خوب است. دست مریزاد! آینه کاری های ستون ها هم خوب است. كاریك شهریست. حالا نمی توانم ببینم. با يك شمع نمی شود دید. باشد يك شمع دیگر برایت روشن می كنم. بگذار روشن بشود، بگذار مش تقى بفهمد. چهل تا شمع است. لذت كردم. چهارتا چهارتا هم می توانم روشن كنم: برای چهار گوشه قبرت. یعنی راستش را بخواهى، تو دیگر حالا از غیب خبر داری، می توانی قلب من روسیاه را بخوانی، می ترسم. از تاریكى می ترسم. اما تو كه می دانى اگر مش تقى بفهمد، اگر ببیند كه ضریح روشن شده است چه مى كند. هنوز نرسیده بودم به ضریح، دستم داشت می رسید، مش تقى هم خودش را دنبال می كشید روی زمین، می كشید و داد می زد كه جماعت ریختند تو. نفهمیدم كی ها بودند. با بیل آمده بودند تو. حتى گیوه ها شان را نكندۀ بودند. می بینی كه سرم را بسته ام. ندیدم كی بود. از پشت سر زد. من داشتم می آمدم طرف ضریح. مش تقى دوتا پام را چسبیده بود. نمی شد زدش. خاطرتو را

خواستم که نزدمش. فهمیدم که آمدند تو. داد زدند: «اوهوی شمر، کجا می‌روی؟ مگر نگفتم...». هنوز نرسیده بودم، هنوز دستم نرسیده بود که يك چیز خورد توی سرم. به همین جا که حالا بسته است زد، با پشت پیل زده. هنوز هوشم سرجا بود. ضریح را می‌دیدم. این میله‌ها را دیدم. آینه. کاری‌های دور ضریح را دیدم. دستم را که دراز کردم فقط توانستم انگشتام را بمالم روی آینه‌ها. توی آینه‌ها فقط خون می‌دیدم. دوتا پام هنوز دست مش‌تقی بود. هنوز می‌توانستم خودم را روی زمین بکشم اما اونمی‌گذاشت. داشتم انگشتام را می‌کشیدم روی آینه‌ها که سرخ شده بود که یکی دیگر زد. زد توی کمرم. با دسته پیل زد. بعد همه‌شان زدند. داد می‌زدند، فحش می‌دادند و می‌زدند، آنهم پهلوی ضریح آقا. من به تو پناه آورده بودم. اما دهاتی جماعت یادش نمی‌رود. بعد نفهمیدم. اما یادمانده که دستم رسیده به ضریح، حتی صورتم رسیده. صورتم را مالیدم به آینه کارهای دور ضریح. دستم را دراز کردم تا به سنگ، به همین سنگ برسانم تا بلکه بتوانم یکی از میله‌ها را بگیرم. نشد. دستم نرسید. مش‌تقی نمی‌گذاشت. آنها هم می‌زدند. اگر رسیده بود اگر پنج انگشتام را قطع می‌کردند ول نمی‌کردم. بعد دیگر نفهمیدم. دستم که به ضریح رسید نفهمیدم. بعدش را خودت بهتر می‌دانی. اصلاً خودت همه‌اش را دیدی. بچه‌ها را گذاشته بودم توی حبیب‌آباد. سی‌تومن دادم تا مارا بردند. گفتم که خسرو شیرینی‌ها هم چشم دیدنم را نداشتند. آنها هم می‌دانستند. حتماً آنجا هم فهمیده بودند که تو معجزه کرده‌ای. به حبیب‌آباد هنوز خبرش نرسیده. اما می‌دانم که می‌رسد. منی که زمین داشتم، خانه و زندگی داشتم، آبرو داشتم حالا رفته‌ام آنجا، با روزی سه‌تومن. می‌دانی با روزی سه‌تومن. تازه معلوم نیست چطور بشود. وای که اگر آنها هم بفهمند! اول می‌گویند: «مصطفی». بعد، بعد پيله‌ورها یادشان می‌دهند که بگویند: «مصطفی شمر». بعد دیگر یادشان می‌رود بگویند: «مصطفی». می‌گویند: «شمر». اگر هم نگویند، اگر پيله‌ورها هم نگویند همه می‌دانند. روی پیشانی من نوشته. تو نوشته‌ای. خودت نوشته‌ای تا همه بدانند. به هوش که آمدم دیدم من را کنار قلعه خرابه انداخته‌اند. فقط يك سنگ آنجا بود، شب بود. سنگ داشت پارس می‌کرد که بیدار شدم. بوی خون شنیده بود. سرم را بسته بودند. يك چراغ بادی هم پهلوم بود با يك بچه بسته نان و این شمع‌ها. شمع‌ها خونی بود. هنوز هم خونی است. سیاهی‌شان را آنطرف قلعه دیدم. نتوانستم بشمارم، سرم گیج می‌رفت. خودت می‌دانی چقدر تابودند. بلند شدم.

یکی داد زد: «اوهوی مصطفی، راحت را بگیر برو. تو نباید توی این ده پیدات بشود.» صدا، صدای خالق بود. می شناسیش؟ همان که آمد تو را پیدا کرد؟ همان که خبر داد توی خان میرزا یکسید هست، یکسید صحیح النسب هست. تو را دیده بود. آمد به جماعت دهاتی گفت که فقط آنجا پیدا می شود اما یک کم خرج دارد. پول دست گردان کردند. من نداشتم که بدهم. اصلاً نمی دانستم برای چی می خواهند. اگر می دانستم کوز می شدم می دادم. اما نه، نمی دادم، اگر می دانستم نمی دادم. شمع ها را برداشتم، فقط شمع ها را. نان می خواستم چه کنم؟ سگ داشت عومی کشید. بقیچه را باز کردم و ریختم جلوش. از همان جا گنبدت پیدا بود. نمی خواستم بروم اما چاره ای نداشتم. آنها آنجا ایستاده بودند. اگر می رفتم طرف ده خودت می دانی چی به سرم می آوردند. چراغ را برداشتم و راه افتادم. توی جاده فهمیدم که خون هنوز بند نیامده. حالا هم تمام تنم را خیس کرده. حتماً از دیوار امامزاده که پریدم پائین زخم سرم باز شد. اما بگذار بیاید. مگر خون من از خون تو، از خون جدت، از خون آن هفتاد و دوتن رنگین تر است؟ سرتپه که رسیدم دیگر سیاهی شان را ندیدم، نتوانستم ببینم. پاهام جان نداشت. همان جاسر تپه نشستیم. باز صدای خالق بلند شد، گفت: «مصطفی، اوهوی مصطفی!» سگ ها داشتند پارس می کردند. خیلی بودند، همه سگ های ده بودند. به تپه نرسیده بودند. اما از صدایشان فهمیدم که دارند می رسند. آنوقت من، یک تن آدم با یک چـراغ! می دانستم که جو آب ندارد، اما تشنه ام بود. هر چه گشتم آب پیدا نکردم. یک جایی، لای علف ها، زمین گل بود. اینها گفتن ندارد. هر چه کشیدم حتم بود. اما می گویم تا بدانی. می گویم تا بدانی من هم توی ولایت غربت چه کشیدم. می گویم تا پیش جدت شفیع بشوی. پته پیراهنم را توی گل ها خیس می کردم می گذاشتم دهنم. دهنم هنوز خشک بود که سگ ها از بالای تپه صدا کردند. دوتا مرد هم بالای تپه بودند. با چراغ بادی آمده بودند. داشتند سگ ها را می کردند. من هم راه افتادم. از جو که رد شدم فهمیدم که دیگر نمی توانم از تپه آنطرف بروم بالا، زدم از کنار جو. از پشت درختها صدا زدند: «مصطفی، اوهوی مصطفی!» من هم چراغ را زدم به سنگ. می فهمی که برای چی؟ بعد پیچیدم دور تپه. بعد زدم توی حاصل. صدای سگ ها را هنوز می شنیدم. همان جاروبه آسمان، طاقباز، خوابیدم و برای مظلومی خودم، بعد برای مظلومی تو، برای لب تشنه جدت گریه کردم. مثل حالا می گریه کردم. باز صدای خالق را شنیدم. صدای خودش

بود. اما می دانستم که دیگر نمی توانند پیدام کنند. فقط گریه کردم. برای غریبی بچه هام توی حبیب آباد گریه کردم. برای فاطمه زهرا گریه کردم. اوهم خیلی کشید، اوهم خیلی سر کوفت شنیده، توی ده بالا، توی افجه. توی خسرو شیرین، توی حبیب آباد. توی ده پائین، حمام که رفته بود، زنها نگذاشته بودند بچه اش را پهلوشان پهن کند. پشت کرده بودند به زن، آنهم یک زن پا به ماه. دیگر کسی باش حرف نمی زد. وقتی حسینم به دنیا آمد کسی نیامد به دادش برسد. خودم بچه را گرفتم. خودم نواف حسین را چیدم. همان شب اسمش را گذاشتم. به یاد مظلومی تو اسمش را گذاشتم حسین. صدای خالق بند نمی آمد. یکریز داد می زد. چراغ هاشان را دیدم. گفتم، اگر پاهام جان گرفت می روم. می روم دورتر، یک جایی کنار قنات ده بالا. بعد دیگر صدایشان را نشنیدم. هوشم برده بود. صبح که بلند شدم آفتاب زده بود. هم ولایتی ها آن طرف درخت ها، توی حاصل هاشان بودند. من رفتم لای گندم ها. خوشه های گندم را دانه دانه کردم و خوردم. می دانستم حرام است. خودت گفתי، خودت توی دهه عاشورا گفתי حرام است. گفתי، مال دیگران را نباید خورد، به زن نامحرم نباید نگاه کرد، اگر غریبی دیدید به یاد غریبی امام رضا کمکش کنید. من نمی توانستم نخورم. دو روز بود یک تکه نان نخورده بودم. پای پیاده از بیراهه آمدم به پابوست، دو روز. حتی شب ها نخوابیدم. خودت من را طلبیده بودی، اگر نه نمی توانستم تاب بیاورم. تا شب همان جا، توی گندم ها، دراز کشیدم. آفتاب داغ بود، مثل ظهر عاشورا، مثل همان روز. من چی بگویم؟ خودت بهتر می دانی. نذر کرده بودم. غصه سر من را نخور. فدای سرت. فقط من را ببخش. می دانم می ببخشی. من از دیوار تو آمدم بالا. اما می ببخشی، تمام گناه هام را می ببخشی. مگر تو نگفتی حضرت رسول آن یهودی را که هر روز روی سر پیغمبر خدا خاکستر می ریخت ببخشید، وقتی هم مریض شد رفت عیادتش؟ مگر خودت نگفتی تمام اهل مکه را ببخشید. هند جگر خواره را که جگر حمزه را خورده بود ببخشید؟ حضرت علی هم ببخشید. آمدم طرف ده. کنار ده، توی حاصل کمین نشستم تا چراغ های ده خاموش شد. بعد از کنار قبرستان آمدم. سگ ها که پارس کردند بند دلم پاره شد. دوباره برگشتم توی حاصل، صدایشان که بند آمد باز راه افتادم. دیگر جان نداشتم. دستم را گرفتم به دیوار خانه ها و آمدم. یک دفعه بالای سرم، روی دیوار خانه خالق، سگش را دیدم. پارس کرد و پرید پائین. بعد نکرد. سیاهیش را می دیدم. داشت دم تکان می داد. می بینی؟ سگ خالق یادش بود.

اشك توى چشمهام جمع شده بسود. دست كشيدم به سرش و براى تو گريه كردم، براى غريبي خودم. تكيه دادم به ديوار خالق. خودت بهتر مى دانى كه هر چه كرد او كرد. سگ صفت دارد اما آدم ندارد. حالا من از توى پرسى: تو را به جده ات، فاطمه زهرا، بگو كى گفت ده امام زاده مى خواهد؟ مش خالق بود، نه؟ حالا چي شده بود؟ نمى خواستند از ده بالا كمتر باشند. نمى خواستند عاشورا بنه كن بروند آنجا. همه اش سر دعواى قنات شد. وقتى قنات ده پائين بى آب شد گفتند از قنات ده بالاست. دعوا كه شد، آن دوتا جوان - بچه خالق و پسر يدالله - تو دعوا مردند. كسى نفهميد كى آنها را كشت. اما وقتى كد خدا، مش تقى، خالق، پسر كد خدا باشند و ببينند. باشند و گريه كنند. خوب، مى فهمند كه كى دارد مى كشد. دهاتى يادش نمى رود. گناهى نداشتند. مى خواستند دهشان بركت داشته باشد. قناتشان پر آب بشود. مى گفتند، زمين ده پائين غصبى است، خدا غضبش كرده. خالق آمد تو را پيدا كرد. آمد گفت: توى خان ميرزا يك سيد پير روضه خوان هست، نفسش حق است، سيد جليل القدرى است. دهاتى ها دست گردان كردند پول گذاشتند روى هم. من نداشتم. خرج راحت را دادند. پول روضه خوانى دهه را هم از پيش دادند. گفتند: اگر يك ماه قبل از عاشورا اين كار را نكنيم دهات ديگر مى برندش. دست پيش را گرفتند. يادت است يا چه جلالى آوردندت توى ده، بردندت خانه كد خدا؟ ما مردها آمديم به دست بوست. يادت مى آيد كه من چطور دستت را بوسيدم؟ سه دفعه بوسيدم. تو نشسته بودى آن بالا، داشتى قليان مى كشيدى. كد خدا اين طرفت نشسته بود، خالق آن طرفت. جماعت مى آمدند و مى رفتند. يكي يك چاي مى خوردند و مى رفتند. من هم آمدم. يادت مى آيد وقتى دستت را مى بوسيدم گفتى: «اسمت چي است، مشهدى؟» من گفتم: «غلامتان مصطفى.» گفتى: «اين سبيل ها چي است گذاشتى، مصطفى؟ شكل شمر ذى الجوشن شده اى؟» يادتان آمد؟ بعد دختر فرج را برايت گرفتند. شب عروست من يادم است. دست مى كشيدى به ريشت. ريشت را حنا گذاشته بودى. قشنگ شده بود. وقتى مى خواستند رخت دامادى تنت كنند گفتى: «ديگر از ما گذشته، بابا.» كسى به خرجش نرفت. اما ديگر ساز و دهل نزدند. محض خاطر جدت نزدند. زن ها كل مى زدند. چوب بازي هم شد. من فقط يك نوك پا آمدم و رفتم. نمى توانستم ببينم. اگر چشمم توى چشم هات مى افتاد... مى فهمى كه؟ خالق مى گفت: «ثواب دارد. هر كس كه حاجتش را بگيرد دعاء مى كند. هر كس را شفا بدهد تو هم به ثواب مى رسى. تازه فكر دهان

باش.» زنم نمی دانست. خبر نداشت. صبح برای سرشیر آورد. وقتی آمد گفت: «آقا همان سرشب...» بعد خندید. من هم خندیدم. قصد بدی نداشتیم. من می دانستم که تو می توانی. دختر فرج بد نبود. آب و رنگی داشت. حتماً می دانی که با چه عزتی کدخدا گرفتش برای پسرش. توی ده بالا که بودم شنیدم. همین فرج بود که رفت شهر کلاه و زره خرید و آورد. کلاه كوچك بود. اما زره به اندازه بود. چکمه هم خریده بود، با يك شلوار سرخ. چندتا پر مرغ هم کندیم و گذاشتیم نوک کلاه. همین هاست که آویزان کرده اند سر علم تغزیه شان. می بینی؟ آنجاست. تسمه های زره را کدخدا بست. من داشتم می لرزیدم. خالق گفت: «مصطفی، مصطفی!» چکمه ها پام نمی رفت. حسین دلاک صورتم را تراشید. سرم را تراشید، از ته. وقتی موهای سرم را تراشید تازه کلاه قد سرم شد. اما هنوز يك كم پیشانیم را می زد. نوک سبیل را چرب کرد، تابشان داد. وقتی به نوک هاش نگاه کردم خودم از خودم می ترسیدم. من از کجا می دانستم؟ آنروز که دست را بوسیدم، سه دفعه، وقتی خواستم از حیاط بروم بیرون کدخدا آمد پشت سرم و گفت: «نکند سبیل را بزنی. بگذار همین طور باشد. آقا خیلی پسندیدند. فردا هم کته می فرستم با بچه ها ت بخور.» چکمه ها تنگ بود، گفتم که. کدخدا و خالق چقدر زور زدند تا پام کردند. نوک پنجه ها و پشت پاها را می زد. کدخدا می گفت: «این که پا نیست پیل است.» اما نخندید. هیچکس نخندید. من خوشحال بودم. حالا که می گویم خوشحال بودم خجالت می کشم. نمی دانم، شاید ثواب داشت. يك شمشیر هم دادند دستم. شمشیر که نبود. قبضه نداشت. فقط يك تیغه بود. تیزش کرده بودند. برق می زد. حسن دلاک تیزش کرده بود. وقتی آمدم خانه کدخدا دیدم توی کاهدانی نشسته و دارد تیزش می کند. لرزیدم. حسن دلاک نگاهم کرد و گفت: «خدا قوت.» خواستم برگردم. اما خالق دم در جلو راهم سبز شد گفت: «کجا، مصطفی؟ مگر صد تومن با سه تا گوسفند کم چیزی ست؟ می توانی يك تکه زمین بخری. اصلاً از ملك خودم، هر جاش را بخواهی با حق آبه به تومی دهم تا از مرد این و آن شدن راحت بشوی. تازه فکر ثوابش را بکن.» آمدم توی اتاق. دیدی که؟ خالق گفت: «اول برو دست آقا را بوس.» من که نمی خواستم بیايم. پسر کدخدا آمد دنبالم. من توی جماعت بودم. داشتیم توی میدان ده سینه می زدیم، من محکم تر از همه می زدم. کسی تا آن وقت توی ده ما سینه نمی زد. می رفتیم ده بالا سینه می زدیم. من برای تو می زدم که يك دفعه شنیدم پسر کدخدا می گفت: «مصطفی، مصطفی!» جلو

دكان فرج ايستاده بود و داد می زد. من را نمی دید، رفتم. گفت: «بابا می-گوید سینه زنی بی است. ظهر است دیگر.» مردم نمی دانستند. از کجا بدانند؟ همه پس رفتند - از وقتی کدخدا همه اش دنبال من می فرستاد یا توی روضه پهلو دست خودش می نشانده همه به من احترام می گذاشتند. جماعت پس رفت و من آمدم خانه کدخدا. گفتم حسن دلاک را دیدم که داشت شمشیر زنک زده را تیز می کرد. بعد لباس را پوشیدم. بیشتر از آن شلوار سرخ ترسیدم. کلاه زره داشت، دوطرفش داشت. کلاه آهنی بود. سنگین بود. خودش بقیه اش را بهتر می دانی. چرا بگویم؟ وقتی آمدم تو، توی دهنت در یادت است؟ تو آن بالا نشسته بودی. استکان چای دست بود. چای نبات بود. قلیان هم جلوت بود. خالق پشت سرم بود. زد به پشتم، گفت: «سلام کن، مصطفی.» تو خندیدی. چای هنوز دست بود. داشت دندانها به هم می خورد. شمشیر را گرفته بودم پشت پرده اتاق. من سلام نکردم. گفتم که. اما تو گفتی: «علیک السلام، مصطفی، خوب به تومی آید.» بعد نگاه کردی به کدخدا که آن طرف تو ایستاده بود. دست به سینه ایستاده بود. بعد نگاه کردی به مش تقی که پشت به تو ایستاده بود. پهلو طاقچه ایستاده بود، دولا شده بود و شانه ها شکان می خورد. من هم داشتم گریه می کردم. اما توندیدی. ندیدی که مثل حالا داشتم اشک می ریختم. نگاه می کردم. به نوك سیلم، به چکمه هام و گریه می کردم. هر چه کهنه کشیدند پاک نشد، آخرش فرستادند کان محمد علی، ده بالا، واکس آوردند و زدند به چکمه ها. وقتی به شلوار سرخ نگاه کردم باز دندانها به هم خورد. خالق پاچه شلوار را کرد توی چکمه ها. اگر خالق نایستاده بود پشت سرم می رفتم بیرون. پسر کدخدا هم بود. صدای گریه اش را می شنیدم. کدخدا گفت: «مصطفی، چرا معطلی؟ اول برو دست آقا را ببوس.» خالق هولم داد حتی دست چپ را گرفت و کشید طرف شما. پام پیش نمی آمد. آمدم جلو شما. گریه می کردم. می دانم که دیدید. دیدید که گریه می کردم. گفتید: «مصطفی، گریه ندارد، جانم. تو این کار را برای ثوابش می کنی.» یادتان آمد؟ یادتان آمد که گفتید: «من چهل سال است دارم مردم را به یاد غریبی جدم می اندازم اما هنوز نتوانسته ام مثل توازشان اشک بگیرم. بین مش تقی چطور دارد گریه می کند.» بعد گفتید: «حالا ببینم توی این ظهر عاشورا چه کار می کنی. می خواهم کاری کنی که عرش به لرزه دربیاید!» آنوقت من هم شمشیر را محکم گرفتم دستم و گریه ام را خوردم. گفتید: «حالا شادی شمر. محکم باش! تو هرچی خودت را بی-

رحم‌تر نشان بدهی مردم را بیشتر به یاد مظلومی جدم می‌اندازی. مگر نمی‌دانی هر کس يك قطره اشك از مردم بگیرد ثواب يك حج اكبر را می‌برد؟» من دیگر نمی‌لرزیدم. اما دلم می‌خواست دست شمارا بپوسم. پاهاتان را بپوسم. اما همان‌جا وسط اتاق، جلو شما، ایستاده بودم. مش‌تقی داشت گریه می‌کرد و می‌زد به پیشانی‌ش. شما گفتید: «می‌بینی از همین حالا چطور داری از مردم گریه می‌گیری؟ از این به بعد مردم هر وقت ترا ببینند با این سبیل تاییده‌ات، حتی اگر عاشورا نباشد به یاد جدم می‌افتند و گریه می‌کنند.» بعد نی‌قلیان را گذاشتید زیر لب‌تان و شروع کردید به پك زدن. خالق ایستاده بود پهلوی من. مش‌تقی که خواست برود بیرون خالق دستش را گرفت. پسر کدخدا نبودش. نه، نبود. شما نگاه کردید به کدخدا، بعد به خالق، بعد به مش‌تقی. بعد گفتید: «خوب، بلند بشویم بلکه به يك ثوابی برسیم. تو هم محکم باش، مصطفی. مبادا يك دفعه بزنی زیر گریه که تمام اجرت می‌رود. محکم باش.» خالق آمد جلو. کدخدا هم آمد جلو. هر دو تاشان زیر بازو هاتان را گرفتند. شما گفتید: «بابا، من که آنقدرها پیر نشده‌ام که نتوانم این دو قدم راه را بیايم.» آنها شمارا بلند کرده بودند. من دیدم. پاهاتان روی زمین نبود. داشتند شما را می‌آوردند طرف من. گفتید: «خودم می‌توانم. خودم می‌آيم. ترا به خدا زحمت نکشید.» من کنار رفتم. آنها شما را بردند. از در بردند بیرون. از ایوان بردند پائین. من هم راه افتادم. شما می‌گفتید: «ترا به خدا خجالت‌م ندهید.» وقتی من رسیدم، رسیدم به لب ایوان شمارا لب‌باغچه نشانده بودند. عمامه‌تان يك بر شده بود. پشتتان به من بود که رسیدم. پسر کدخدا هم آمد جلوتان خم شد و پاهاتان را گرفت. من ندیدم که گرفت. شما دیدید، حتماً. من آمدم جلوتر. پسر کدخدا اشاره کرد، از سرشانه شما سر ك کشید و اشاره کرد. من هم عمامه‌تان را برداشتم. عبا از روی شانه هاتان افتاده بود. خالق گفت: «چرا معطلی مصطفی؟ حالا دیگر عدل ظهورست.» شما که برگشتید من چشم‌هاتان را دیدم. نگاه کردید. نگاه کردید به من، به کدخدا. کدخدا و خالق دسته‌هاتان را چسبیده بودند. خالق لگد پراند و گفت: «چرا معطلی؟» صدای گریه مش‌تقی را شنیدم. مثل زن‌ها گریه می‌کرد. در حیات بسته بود. من ریش شمارا گرفتم و شمشیر را آوردم جلو. خالق لگد پراند و داد زد: «از قفا، احمق!» ریش شما توی دستم بود. من می‌دیدم. سرتان روبه بالا بود. چشم‌هاتان را می‌دیدم. ریش حنا بسته‌تان توی دست چپ من مچاله شده بود. چشم‌هاتان گشاد شده بود، خیلی. داشتید نفس نفس می‌زدید. گردنتان را

تکان دادید و چانه‌تان توی دست من تکان خورد. لبهاتان باز نشد. نمی‌توانستید باز کنید. من شمشیر را گذاشتم پشت گردنتان. کدخدا گریه کرد. صدای گریه‌اش بلند بود. صدای گریه مش‌تقی را نمی‌شنیدم. من شمشیر را کشیدم پشت گردنتان. خالق گفته بود: «با یک ضربت اگر بشود بهتر است.» اما نشد. می‌کشیدم. می‌کشیدم. بعد ریشتان را ول کردم که چشم‌هاتان را نبینم و باز کشیدم. من شنیدم، با گوش خودم شنیدم که گفتید: «عجب!» و من باز کشیدم. کشیدم. کشیدم. بعد که کدخدا و خالق نشستند، نشستند کنار باغچه، سر شما توی دست من بود. داشت از شما خون می‌چکید. می‌فهمیدم که مش‌تقی دارد با مشت می‌زند به پشتم. محکم می‌زد اما من فقط به شما نگاه می‌کردم. تا وقتی پسر کدخدا نگفت: «آب بیاورم، بابا؟» می‌زد. بعد نزد. کدخدا هنوز گریه می‌کرد. خالق هم گریه می‌کرد. خالق میان گریه گفت: «آن سر بریده را بگذار زمین، شمر ذی‌الجوشن. برو گم شو!» من دیدم که شما هنوز نشسته‌اید لب باغچه. پاهاتان تکان می‌خورد. دست‌هاتان هنوز توی دست‌های کدخدا و خالق بود. آن وقت من باز سر را دیدم که توی دستم بود، توی دست چپ بود. شمشیر تسوی دست راستم بود. کدخدا گفت: «برو گم شو، برو آن لباس‌های لعنتی را بکن تا بشوئیم.» سر از دستم افتاد. عقب عقب رفتم. به شما نگاه می‌کردم، به آن تن بی‌سرتان. خون هنوز داشت از گلوی بریده‌تان بیرون می‌زد. مش‌تقی غش کرده بود. روی زمین افتاده بود. من نشستم روی سکوی ایوان. شمشیر هنوز دستم بود. خونی بود. انداختمش. بعد کلاه را برداشتم و انداختم. چکمه‌ها را نمی‌شد درآورد. هر چه کردم نشد. گریه می‌کردم و زور می‌زدم. بعد چشم افتاد به شمشیر، آن را برداشتم و چکمه‌ها را پاره کردم. بعد زره را درآوردم. تسمه‌هاش را پاره کردم. شلوار را نمی‌شد در بیاورم. آن‌هم جلو شما که آنجا، لب باغچه خوابیده بودید. بدن لاغر تان هنوز یادم است. دنده‌هاتان پیدا بود. سرتان را گذاشته بودند کنار گردن. پسر کدخدا آب می‌ریخت و گریه می‌کرد. خالق هم آب می‌ریخت. گریه نمی‌کرد، فقط آب می‌ریخت. در که زدند پسر کدخدا رفت در را باز کرد. حسن دلاک بود. تابوت روی سرش بود. داد زد: «زود باشید، جماعت دارند می‌آیند این طرف. گفتم سید مرده.» پسر کدخدا گفت: «حالا بیا تو تا در را ببندم.» من هم آمدم پهلوی شما. خودم را کشاندم پهلوی شما و دست‌هاتان را بوسیدم. خالق گفت: «برو عقب تا کارمان را بکنیم.» من باز بوسیدم. می‌ترسیدم به سرتان نگاه کنم، به گلوی بریده‌تان. فقط دست‌هاتان را می‌بوسیدم.

کدخدا گفت: «اوهوی مش تقی، بیا کمک کن ببینم.» مش تقی کفن را پیچید دور شما. کدخدا گفت: «خالق غسلش درست نبود.» خالق گفت: «جدش را کی غسل داد؟» بعد شما را گذاشتند توی تابوت. من خواستم بزنم، دستم رفت بالا که با شمشیر بزنم به فرق سرم. پسر کدخدا گرفت. دستم را گرفت. مردها ریختند و شمشیر را گرفتند. بعد انداختندم زمین. پسر کدخدا نشسته بود روی سینه‌ام. کاش کشته بودم. خالق گفت: «این‌ها را باید بشویم بگذاریم برای تغزیه. ببینید چطور چکمه‌ها را پاره کرده. من که گفتم: «این مصطفی یک کم بی عقل است، اما کی به خرجش رفت.» دیگر نمی‌توانم بگویم. دهنم، زبانم خشک شده. سرم... اما می‌دانم که شما همه‌اش را می‌دانید. می‌دانید که من چقدر برای شما گریه کردم، چقدر دنبال تابوتان‌گاه به سرم ریختم، توی سرم زدم، چقدر سرم را زدم به دیوار. آن وقت آنها من را از ولایت بیرون کردند. از افجه بیرون کردند. از ده بالا، از خسرو شیرین. حالا هم توی ولایت غربت. شما می‌دانید غربت یعنی چه. می‌دانستم که هر وقت شما معجزه کنید می‌آیند سروقت من. اما دلم می‌خواست معجزه کنید. هر کس هم که گفت: «معجزه نکرد. این‌ها همه‌اش دروغ است.» جلوش ایستادم. توی ده بالانمی‌شد. غریبه بودم. اما همین جا چند دفعه سر شما دعوا کردم. حالا هم زبان تشنه، جلوتان زانو زده‌ام. این شمع‌ها را آوردم تا شش گوشه قبرتان روشن کنم. همه‌اش را روشن کنم. بگذار مش تقی ببیند که قبر آقام حسین روشن شده، بگذار فردا بگوید که قبر آقام حسین نورباران شده، بگذار فردا مردم، همه، بفهمند که آقام حسین معجزه کرده. بگذار افجه‌ای‌ها، خان میرزایی‌ها، ده بالایی‌ها، خسرو شیرینی‌ها، حتی حبیب آبادی‌ها، همه، بگویند که مصطفی شمر، نه، شمر شب آمده به ضریح آقام حسین دخیل بسته، گردنش را بسته به میله‌های ضریح. اما ترا به خون گلوی خودت قسمت می‌دهم، به آن وقت و ساعتی که شمر گردنت را از قفا برید پیش خدا، روز پنجاه هزار سال، شفیع من بشو! شفیع من روسیاه، من...

مأموران شکاربانی دیده بودند که از يك جاده بزرگ بالا می‌رود. اول
 احياناً موتور را در سایه تخته سنگی دیده‌اند و بعد دیگر با دیدن جای پا یا
 عصبایش برخاک نرم شیب‌تند، پیدا کردندش آنقدرها مشکل نبوده است. گفته
 بود، نمی‌دانسته است که شکار در این کوه هم قدغن شده است. و به قله اشاره
 کرده بود. قله از پشت ملول مه نازکی پیدا بوده است. در کوله‌پشتی‌اش
 يك تیشه داشته و چند بسته کاغذ لوله شده و مقداری گچ و موم و حتی يك
 متر پارچه‌ای و يك قابلمه کباب شامی و پنج شش نان که فقط غذای دو روز را
 کفایت می‌کرده است.

به‌خانه‌اش هم آمده بودند. زنش بی‌خبر بود. حتی فکر می‌کرد که برای
 کار به شهر دیگری رفته است. گفته است: «موتورش را فروخت و ابزار کارش
 را برداشت و رفت.»

کباب شامی را زن برایش پخته بوده. ما بعد خبر شدیم. یکی دو روز
 بعد هم که صدای شیون بچه‌هاش بلند شده بود و همسایه‌ها رفته بودند سراغش
 گفته است: «در صندوقش را شکستند و همه چیزهایی که آن تو ریخته بود
 بردند.»

صندوق را نشان زنهاداده بود. یکی از همین یخدان‌های قدیمی بوده با
 میخ‌های برنجی و پولک‌هایی از آهن سفید. قفل همچنان به‌ریزه‌بند بوده و چفت
 شکسته شده بود. گفته است: «کلیدش همیشه پهلوی خودش بود. هیچ وقت هم
 جلوم باز نمی‌کرد.»

ابزار کارش را هم پیدا کردند. پشت خرده‌ریزهای زیرزمین بوده. زن
 گفت: «نقشه‌های گنجبری‌اش بود: بنه جقه و گل و بوته و مردی لاغر که
 انگار فقط لنگی به خودش بسته بود. چندتا پرنده و آهو هم بود.»
 شاقول و ریسمان و مالۀ طوری هم بوده است.

دیده بودمش. لاغر بود و بلند با چانه‌ای باریک و گونه‌هایی کمی برجسته، و چشم‌هایی که هیچ وقت مستقیم به آدم نگاه نمی کردند. لباسش همیشه پوشیده از شتک‌های گچ بود. خرجین ترك موتورش، قالی ریزبافتی بود با نقش مجلسی که نمی شد فهمید چیست. با تكان سر سلام می کرد. زن همسایه گفته بود: «توی خانه‌مان که کار می کرد همیشه شعر می خواند.»

بلند بلند می خوانده است. نمی دانست چی. آورده بودنش که دوروبر اتاق مهمانخانه‌شان را گچبری کند-حاشیه نزدیک سقف و بخاری را. کارش خوب بود. دو حاشیه کار را بته جقه زده است. و زمینه را از نقش آهو و گوزن و خرگوش و پرنده و گل پر کرده. وسط هم همان مرد لاغر اندامی است که زنم می گفت، با همان لنگ. بر زمین نشسته و دست چپش را ستون چانه کرده است. اصرار داشته است بالای بخاری را يك مجلس کامل گچبری کند. نقشه‌اش را هم آورده بود. نخواستہ بودند. بعدها با تخته، قفسه زدند و يك جام شیشه یکدست جلو آن کار گذاشتند. خرده ریزه‌اشان را پشت جام، روی قفسه‌ها چیده‌اند. عروسک‌های رنگ و وارنگ خواب و بیدار با مژه‌های بلند؛ چندتا گوزن چینی با یکی دوتا خرگوش؛ دواسب چوبی که یکی سیاه است و آن یکی بور. و از این جور چیزها.

شاگردهاش هم خبر شدند. دوتا بودند، با لباس‌های پوشیده از شتک‌های گچ. صبح جمعه آمده بودند. دو چرخه‌شان را به دیوار تکیه داده بودند. از صدای زنگ در بیرون آمدیم. هنوز در را باز نکرده بودند. زنم گفت: «شاید کسی توی خانه نباشد.»

فهمیدم کدام یکی گفت: «نه، هستند. صدایشان می آید.» زنم هم که در زد، باز نکردند. اول زنگ زد و بعد بامشت به در کوبید. شاگردهاش هم قد بودند با چشم‌های سیاه درشت. يك طره مو از زیر کلاه کبی روی پیشانی‌شان افتاده بود. فقط از گونه چپ یکی‌شان، می شد فهمید که این همان یکی نیست. آن که گونه چپش گچی نبود، گفت: «آمده‌ایم اگر کمکی بخواهند، خرجی، چیزی، بهشان بدهیم.»

زنم گفت: «بچه‌هاش دارند گریه می کنند، پشت در نشسته‌اند و گریه می کنند.»

گفتم: «زنش چی؟»

گفت: «گمانم نباشد.»

آن که چانه‌اش گچی بود، گفت: «خودم از سوراخ کلید دیدمش.»

آن یکی گفت: «با ما لج کرده، برای همین در را باز نمی‌کند. به بچه‌هاش گفت، بابا نیست. اصغر و اکبرند. مگر ندیدید؟»

مرد همسایه پرسید: «استادتان حالا کجاست؟»

باهم شروع کردند: «ما تازه شنیدیم...»

و بعد یکی ادامه داد: «توی قهوه‌خانه شنیدیم. باورمان که نشد.»

بعد از جیش پول درآورد. يك چنگ اسکناس مچاله شده بود، خیس عرق. آن یکی گفت: «در را که باز کردند، بدهید به زن استاد. ما که خسته شدیم.» بعد هم دست بردوشتك گچ را از گونه آن یکی پاك کرد. وقتی یکی سوار دوچرخه شد و پا بر سکو گذاشت تا دیگری ترك چرخ بشیند، زنم گفت: «حالا چه کار می‌کنید؟»

آن که ترك چرخ نشسته بود، گفت: «نمی‌دانیم.»

زن همسایه گفت: «شما می‌دانید چرا به کوه رفته بوده، با تیشه و متر

و این چیزها؟»

آن یکی گفت: «نه، اما به خدا تقصیر ما نبود. به زن استاد بگویید، ما

هرچه گفتیم نرو، گوش نداد.»

بلند می‌گفت تا زن استاد، اگر پشت در باشد، بشنود. بعد رکاب زد.

به پیچ کوچی نرسیده بودند که مرد همسایه داد زد: «اگر خبری شنیدید بی-

خبرمان نگذارید.»

آن که ترك نشسته بود دست تکان داد. زنم مشت پول توی دستش بود

و گمانم می‌خواست در بزند که در باز شد. اول، يك چشمش پیدا شد، سیاه بود

با مژه‌های بلند و سایه مژه‌ها روی گونه. دستش را که بیرون آورد تا

پول را بگیرد، قرص صورتش را دیدیم. دهانش سرخ و کوچك بود، آنقدر

کوچك که انگار لب‌هاش را برهم فشرده بود یا غنچه کرده بود. خال کنار لبش

را بعدها دیدم، مطمئنم. اما اسمش را همان روز شنیدم، از زنم. یادم رفت.

شاید چون فکر کردم مهم نیست یادم رفت.

زنم گفت: «چرا در را باز نمی‌کردید؟»

گفت: «شنیدید که می‌دانستند. اما به من نگفتند. من خاله‌شان بودم.

بزرگشان کرده‌ام. غریبه که نبودم.»

من گفتم: «مگر چه کاری خواسته بکنند؟»

گفت: «رفته کوه، دیگر.»

چادر سرش بود. و حالا فقط همان چشم پیدا بود. گفتم: «نمی‌دانید

کجاست؟»

گفت: «نگفتند. تازه من چطور بدانم؟ اما حتماً خیلی دور رفته. با موتور رفته. این نزدیکی‌ها که کوه بزرگی پیدا نمی‌شود.»
بعد که در را بست، مرد همسایه به من گفت: «عجیب است به این کوه نبایست رفته باشد!»

به کوه صاف اشاره می‌کرد. پیدا نبود. پشت ساختمان‌ها بود؛ اما حتماً همان طرف‌ها، در امتداد دستش بود. گفت: «من رفته‌ام، حالا نه، تا قله‌اش دوساعتی بیشتر راه نیست، البته از پله‌ها که بروید، دیده‌اید که؟ پله‌کنده‌اند که با اسب بتوانند، تا قله بروند. از بیراهه زودتر می‌شود رفت. حالا البته قدغن است. گمانم تا زگیها يك کتیبه روی کرسی قله کنده‌اند.»

بعد اشاره کرد به دورتر، طرف جنوب غربی: «بزرگترین قله شاه کوه آنجا هست. من نرفته‌ام، اما گمانم با موتور تا دامنه‌اش سه ساعتی طول بکشد.»
گفتم: «شاید همان‌جا رفته باشد. آنجا را هم، برای حمایت از شکار، قدغن کرده‌اند. برای کوهنوردی هم قدغن است.»

گفت: «کوهنوردی دیگر چرا؟»

گفتم: «من نرفته‌ام.»

که زن در را باز کرد. همان چادر سرش بود. يك طره سیاه، مثل يك بته‌جقه اماناز کتر و کشیده‌تر، روی زمینه سفیدی پیشانی‌اش افتاده بود. در را که بست و قفل کرد، صدای گریه بچه‌هاش آمد. از سوراخ کلید در گفت: «من همین حالا برمی‌گردم.»

زنم گفت: «می‌خواهید بگذاریدشان خانه ما. بابچه‌ها بازی می‌کنند. اینها که گناهی ندارند.»

گفت: «نمی‌ترسند. عادت کرده‌اند.»

زن بلند قد است، حتی بلندتر از استاد. پیرزن همسایه آنطرفی گفت: «ما همسایه‌ایم، اقلّاً به ما بگویید، شاید پسرهام بتوانند کاری برایش بکنند.»
توی درگاه نشسته بود. تازه دیدمش. انگار منتظر بود تا چیزی - هر چه می‌خواست باشد - ادامه پیدا کند. زن گفت: «من نمی‌دانم. هیچ چیز نمی‌دانم. خودتان که شنیدید.»

پیرزن چیزی گفت. نشنیدم. هم‌اشاره به زن نگاه می‌کردم. من راه رفتن آهو را ندیده‌ام با آن خرامیدن نرم و چابک با آن پرش‌های کوتاه از روی سبزه‌ای، جویباری، چیزی، همانطور که شاعران کهن آنهمه در موردش سخن

گفته‌اند. اما فکر می‌کنم همین‌طورها باید باشد، همان‌طور که زن راه می‌رفت، با آن تاب‌نرم‌شانه‌ها و سرین و انحنای ناپیدای میان که چادرگاه گاه قائب آن بود. فردا عصر شنیدم آمده است. آقای مقصودی خبرمان کرد. گفت: «چطور است برویم سراغش؟»

گفتم: «فکر نمی‌کنم خوششان بیاید.»
گفت: «بهانه‌ای پیدامی‌کنیم. شما اگر بخواهید، نه، اصلاً من بهش می‌گویم بیاید بالای بخاری اتاق نشیمن مان را مجلس بکشد، همان که خودش می‌خواست.»

گفتم: «بهترینست اول زنها را بفرستیم خبرشان کنند؟»
زنم که برگشت، گفت: «زنش می‌گوید، تب دارد. همه‌اش هذیان می‌گفت. همین حالا خوابش برده است. اصغر رفته برایش دکتر بیاورد.»
من گفتم: «تو دیدیش؟»

گفت: «نه، صدایش را شنیدم. داد می‌زد. زنش گفت: می‌شنوید؟ بیدار شده. شاید هم دارد هذیان می‌گوید. تمام بدنش کبود شده است، مثل اینکه از صخره‌ای، چیزی پرت شده باشد.»

آقای مقصودی پرسید: «چی می‌گفت؟»
زنم گفت: «درست که نشنیدم. اما گمانم می‌گفت، من می‌توانم. خواهید دید که می‌توانم.»

زنم نمی‌دانست که چی را. ماهم نفهمیدیم. فردا دیدمش. توی کوچه کنارش ترمز کردم. يك هندوانه بزرگ زیر بغلش بود؛ و این دستش، دست راست، نان بود. سرش تراشیده شده بود. گفتم: «الحمدالله که به‌خیر گذشت.»
گفت: «درمی‌آید، زود در می‌آید.»

گفتم: «چی؟»
با نانه‌ای دست راست به طرف سرش اشاره کرد. ناخن‌های دستش عیبی نداشت.

گفتم: «اگر وقت کردید دلم می‌خواهد يك مجلس برای ما بکشید.»
گفت: «همان را که آقای مقصودی نپسندند؟»
گفتم: «من که نمی‌دانم چی بوده است اما من مجلس چشمه‌را می‌خواهم، همانجا که...» و برایش خواندم:

ز رنج راه بود اندام خسته غبار از پای تا سر برنشته
به گرد چشمه جولان زد زمانی ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد به يك سو بارگي بست ره اندیشه برنظارگي بست
چو قصد چشمه كرد آن چشمه نور فلك را آب در چشم آمد از دور
تا آنجا كه مي گويد:

پرندی آسمان گون بر میان زد شد اندر آب و آتش بر جهان زد
بقیه اش همان وقت یادم نیامد، یا چون فکر کردم گوش نمی دهد یادم
نیامد. مبهوت نگاه می کرد، نه به من، یا به چشم هام، بلکه طوری که انگار
اگر من آنجا نبودم یا کسی دیگر به جای من بود، فرقی نمی کرد. گفتم: «موافقید؟»
گفت: «چی را؟»

مثل کسی که از خواب بیدارش کرده باشند پلک می زد. گفتم: «مگر
نشنیدید؟»

گفت: «نشنیده بودم، اما هست، يك چنین چیزهایی هست. من نقشه اش
را ندارم. اما می توانم پیدا کنم. خواستید پیدا می کنم.»
شب، این ها را هم به زخم گفتم. گفت: «اصغر آمده بود که استاد گفته،
آن کتاب را فقط يك شب به من امانت بدهید.»
گفتم: «اصغر بود یا اکبر؟»

گفت: «چه می دانم. اصول دین می پرسی؟ بهشان می دهی یا نه؟»
گفتم: «مگر ندادی؟»

گفت: «من که نمی دانستم کدام را باید بهشان بدهم.»
گفتم: «مگر نگفت؟»

گفت: «نه، گفت: آقا خودشان می دانند که چی.»

خمسۀ نظامی من قدیمی است، جلد چرمی است، چاپ سنگی، قطع
وزیری با نقاشی های کار نقاش های دوره قاجار. فکر کردم برای نقاشی هاش
می خواهد. چوب الف را گذاشتم کنار طرح سیاه و سفید تن شویی شیرین در
چشمه با صورتی گرد، انگار قرص ماه - همانطور که در تشبیه ها و استعاره های
شاعران کهن آمده است - و با غیبی بزرگ و ابروهای پیوسه، انگار دو کمان
گیسوان بلندش، پشت سر، دسته می شود و کمندوار برانحطی گردن می پیچد
و بعد سینه را می پوشاند، نه آنقدر که چیزی پیدا نباشد، ینا شاید طوری
کشیده اند که انگار شیرین به عمد گذاشته نمی از پستان چپش - تربیع اول ماه -
پیدا باشد. فقط سرخسرو، با کلاه کیانی، از پشت شاخه ها پیدا است. کتاب را
دادم پسرم برد. بعد دیگر یادمان رفت. من یادم رفت. حتی یادم رفت که
حالا دیگر دوهفته ای است کتاب پهلوشان مانده است. صبح بایستی بلند بشوم،

صورتم را بتراشم، دندانهایم را مسواک بزنم و بعد به اداره بروم. پیاده که نمی‌شود رفت. ماشین هم داشته باشی باز باید عجله کنی. هرچه هم تصمیم می‌گیرم زودتر بلند بشوم، بلکه ورزش سوندی بکنم یا حداقل چندبار دولا و راست بشوم، نمی‌شود. ناچار باید هردوسه ماهی، سوراخ کمر بند را عوض کرد. و حالا دیگر فقط دوسوراخ باقی مانده است. وقتی هم زود بلند بشوم، حتی اگر هم یادم باشد، با دوسه حرکت خسته می‌شوم، به نفس نفس می‌افتم. تازه مگر می‌شود سیگار نکشید، ترک که نه، حداقل صبح‌ها را نکشید؟ دندان-هایم زرد شده است. یکیش کرم خورده است. کو وقت که پرش کنم؟ دوتا حفره قرینه هم میان دندانهای پیشین و آسیا پیدا شده است. با دندانهای جلو باید بجوم. بی‌خوابی هر شب هم بد از بدتر است. زخم می‌گوید: «ترا به خدا بس کن. مگر نگفتی همین یکی را فقط می‌کشم؟»

وقتی هم بخواهم باش حرف بزنم خواب است، با چشم‌های باز خواب است و توی خواب هم حرف می‌زند. موهاش را کوتاه کرده است، رنگ کرده است. چند سالی است رنگ می‌کند. هر دفعه هم يك رنگی که فقط می‌شود فهمید سیاه نیست، سیاه و بلند و خم اندر خم با یکی دوطره یا مرغوله روی پیشانی یا بنا گوش‌ها. پوست شکمش خط برداشته است، لکه‌های سفید. با هر شکم هم دوسه خط زیاد می‌کند. حتی با نور چراغ خواب هم پیدا است. همه‌اش هم یادش می‌رود دستهایش را با صابونی چیزی بشوید. می‌داند که من از بوی پياز داغ یا نمی‌دانم چی بدم می‌آید، اما باز یادش می‌رود. می‌گوید: «یادم رفت». خوابش هم آنقدر سبك است که انگار نه انگار خواب بوده است و فقط با چشمهای باز به سقف نگاه می‌کرده است. هیچوقت هم نمی‌شود مطمئن بود، آن‌طور که بشود کبریت کشید. همیشه هم که نمی‌شود زیرایی کتاب خواند. گاهی آدم دلش می‌خواهد بلند بخواند. جاهایی هست که آدم باید طوری بخواند که انگار راوی شعر شاعر است و شاعر هم نشسته است بر صدر مجلس، روی کرسی نقره‌ای، و گوش می‌دهد. اگر هم بتوانم عصری، شبی توی خانه بمانم، مثلاً وقتی دارم توی اتاقم نم‌نم عرق می‌خورم و يك چیزی می‌خوانم مگر صدای بچه‌ها می‌گذارد؛ یا مثلاً صدای تلویزینون؛ صدای ظرف‌های شسته؛ یا چك‌چك شیر آب، و یا صدای نگرانی زخم که نگران مردی است که عاشق است و معشوق خواهر اوست و عاشق - نمی‌دانم - نمی‌داند که برادر معشوقه خودش است و موهای معشوقه هم (مگر می‌گذارند نگران نشوم یا بعدش را نفهمم؟) کوتاه است و چشم‌هایش درشت و گشاده از تعجب و بدن

شل ولخت، که انگار همه اش باماشین رفته وبرگشته است. وبرادرش - همان عاشق که بعد حتماً معلوم می شود برادر است - آن قدر زشت است که... اگر هم بگویم کمش کنید مگر گوش می دهند. آن وقت آدم یادش می رود فصل قبل چه شده است. بعد هم دیگر عرق نمی چسبد و سیگار انگار کاه دودی است که فقط آدم را به سرفه می اندازد. تازه کتاب هم که به کسی امانت بدهی که شاید فردا یا بگیریم يك هفته بعد بیاید و با تو حرف بزند و اگر پا بدهد نرم نرم عرق بخورید و بعضی صفحاتش را با هم بخوانید، یا آنقدر طولش می دهد که فراموش می کنی و یا اصلاً خودش یادش می رود بخواند و وقتی می آورد، یا یکی می فرستی که بگیرد روی جلدش یا حتی صفحاتش آبگوشت ریخته است و یا فقط روی همان چند صفحه اول جای انگشت شست تر شده هست و بعد پاك پاك، همانطور که قبلاً بود. وقتی هم زنم گفت: «استاد آمده دم در و می گوید، می خواهم برسم خدمت آقا.» فکر کردم... یادم نیست کی بود. مهم هم نیست. فقط یادام است که فکر کردم شاید آمده است پولی قرض بگیرد و یا سفارشی، چیزی بکند که نمی دانم فردا... زنم گفت: «مگر نشیدی؟»

گفتم: «خوب، بهش بگو بیاید تو.»

موهاش بلند شده بود، زیاد که نه، به يك بند انگشت هم نمی رسید. جلو سرش نریخته است، هنوز نریخته است. همان شب فهمیدم. در آستانه اتاق ایستاده بود. کتاب زیر بغلش بود. خمسه بود. گفتم: «بفرمایید تو. چرا خودتان زحمت کشیدید؟ می دادید بچه ها بیاورند.»

وسط اتاق ایستاد. کتاب را دو دستی گرفته بود، طوری که انگار سینی دست آدم باشد و بخواهد چیزی را تعارف کند. گفتم: «بگذاریدش روی آن میز.» گفت: «من نمی فهمم. هر چه می کنم نمی فهمم. خیلی جاهاش برای من مشکل است.»

خوب اگر دستم به لیوان عرق خورد و لیوان را انداخت و شکست تقصیر کسی نبود، استاد هم دست پاچه شده بود. خم شده بود که خرده شیشه ها را جمع کند و من دلم می خواست دیگر دنبال ریزه ها ش نگرdd، یا آنقدر معطل نکند و زود يك جایی بنشیند، روی صندلی کنار میز یا اصلاً روی زمین، پشت به متکا، کنار من. بالاخره هم همین کار را کردیم. روی تخت پوست، پشت به دوتا متکا کنار هم نشستیم. از صفحه اول شروع کردیم. حاشیه هر سطری را که نفهمیده بود يك ضربدر گذاشته بود بامداد و کم رنگ. با هم ورق می زدیم و می خواندیم و من برای اینکه بفهمم یا یادم بیاید ناچار می شدم تمام صفحه

را یا تمام آن فصل را بخوانم. بعضی جاهاش را هم نفهمیدم، بعدش ناچار شدم برهان قاطع و فرهنگ نفیسی را هم بیاورم زnm که گفت: «چراچایتان را نخورده اید؟» به صرافت افتادم. گفتم: «دوتا لیوان بیاور و يك ظرف ماست و خیار. تویش هم پونه ای، ریحان خشکی، چیز ی بریز که خوش بوش کند. یخ هم بیاور.» استاد گفت: «یکی، فقط یکی بیاورید.»

زnm گفت: «یکی چی؟»

حرفی نزد. بعد که زن رفت، گفتم: «مگر نمی بینید خسرو چطور قدح قدح می خورد؟»

خودم از توی قفسه دو جام پایه بلور آبی فیروزه ای آوردم. گفت: «فرهاد نمی خورد. می دانم که نمی خورد.»

بعد، از عشق حرف زدیم. من مست شده بودم. همه اش می خواستم مرگ شیرین را برایش بخوانم، همانجا که به دخمه خسرو می رود و دشنه را از جگر گاه او بیرون می کشد و به جگر گاه خودش می زند و کنار خسرو می میرد. استاد می گفت: «من هنوز به آنجا نرسیده ام. اول اینجارا بخوانید، شما بخوانید من گوش می دهم، نفهمیدم هم، نفهمیدم.»

چوب الف را لای کتاب گذاشته بود. گمانم همانجا را فقط می خواست دوباره بخواند، یا کسی برایش بخواند، روایت کند. بعد که رسیدم به کوه کندن فرهاد، گفت: «اگر فرهاد به حرف آن پیک دروغی گوش نمی داد و راه را باز می کرد، یعنی شیرین نصیبش می شد؟»

گفتم: «نه. مطمئنم که يك بازی دیگر برایش در می آوردند. در ثانی، شیرین خسرو را دوست دارد.»

گفت: «خسرو که اول مریم را دوست داشت بعد هم شکر اصفهانی را. غیب از اینها هم هر شب با يك ماده بود، با يك بکر دیگر. این که عشق نشد. تازه برای فرهاد سوگند خورده بود که اگر کوه را بشکافد شیرین نصیبش می شود.» یادم نیامد که خسرو سوگند خورده باشد. خواندم. گمانم وقتی به مرگ فرهاد رسیدم گریه اش گرفت. من هم گریه کردم. حتی استاد را بوسیدم، دستش را. استاد می گفت: «من باید دست شما را ببوسم، شما استاد منید.» صبح نفهمیدم که خوابم برده است، از بس مست شده ام خوابم برده است. زnm گفت: «استاد گفته است، نمی دانم اجازه دارم باز هم کتاب را ببرم؟»

گفتم: «چرا ندادیش؟»

گفت: «خودش نبرد. گفت، خودشان باید اجازه بدهند.»

سرم دردمی کرد. از عرق و این حرف‌ها نبود. این چیزها تازگی نداشت. توی دوره‌های هفتگی بیشتر از این‌ها می‌خوردیم. اما این بار، صبحش، آنقدر خسته بودم که انگار سالها همین‌طور راه رفته‌ام و تمام طول راه سنگ بزرگی را روی سرم حمل کرده‌ام. بعدهم یادم نیامد که دیگر چه‌ها گفته‌ایم. اما انگار از صند و قش‌گفت، از طرح‌هاش. گفت: «مال پدرم بود. حالا دیگر پیدا نمی‌شود. این چیزها مثل نقش قالی است.»

و حتی گفت که طرح‌هاش را برده‌اند. از مجلسی هم حرف زد که انگار به جای مرد، پیرزنی خبر مرگ دروغی شیرین را برای فرهاد می‌آورد. من هم شنیده بودم. اما در روایت نظامی، مرد است. برایش خواندم و گفتم که چرا، یعنی مثلاً نظامی چرانتوانسته از فرهاد دفاع کند و مستقیماً گناه مرگ او را به گردن خسرو بیندازد. همانجا را که می‌گوید:

که می‌داند که این دیرکهن سال چه مدت دارد و چون بودش احوال
به هر صد سال دوری گیرد از سر چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را بدان تا در نیابد غور او را
تا آنجا که می‌گوید:

ز جور و عدل در هر دور سازی است در او داننده را پوشیده رازی است
نمی‌خواهی که بینی جور بر جور نباید گفت راز دور با دور
نمی‌فهمید. مجبور شدم برایش توضیح بدهم که جباران در دوره نظامی هم بوده‌اند و نظامی خودش فرهاد بوده است که به جای تیشه با ده انگشت کوه‌کنی می‌کرده است. و حتی از آفاق هم برایش گفتم و اینکه نظامی شیرین را از روی او ساخته است و اینکه شاید نظامی را پهلوی آفاق خاك کرده باشند. و حالا متوجه می‌شوم که نظامی بیتی را که در توصیف مرد دروغ زن می‌آورد- با وجود ترس از جباران دوره‌اش- عیناً برای شیرویه قاتل خسرو، تکرار می‌کند:

چو قصاب از غضب خونی نشانی چو نقاط از بروت آتش‌نشانی
بعدش هم انگار خوابم برده است، یعنی وقتی استاد شروع کرد از خودش بگوید خوابم برد. فقط یادم است که از شب‌های مهتابی و قرص صورت ماه می‌گفت. می‌گفت که می‌ترسد بالاخره یکی از همین شب‌های مهتابی، وقتی ماه بدر تمام است، کاری دست خودش بدهد. چرا؟ نمی‌دانست.
زنم گفت: «استاد گفته است، اگر وقت کردیم به بازدیدشان برویم.»
گفتم: «همه، با بچه‌ها؟»

گفت: «بله دیگر.»

می‌خواستم، اما بی‌زن و بچه. نشد. راستش شب بعد دوره داشتیم، از همین دوره‌های معمولی. همکارها دورهم جمع می‌شوند. مجلس عرق‌خوری است. هر کس هم سعی می‌کند لطیفه تازه‌ای نقل کند و بعد پوکر رقیقی هم می‌زنیم، و احیاناً، آخرگاهی می‌شود که آدم خال کنار لب را می‌بیند و سعی می‌کند فراموش کند که این یکی هم موهاش را بور کرده است و ابروهاش آنقدر نازک است که انگار خطی به غلط‌میان شقیقه و چشم افتاده است و لب‌ها آنقدر سرخ که آدم می‌ترسد نقش لبی آنهمه بزرگ و آنهمه سرخ‌روی کردن یا برای همیشه روی گونه‌اش بماند. بعد هم کافی است دستش را زیر میز بفشاری و اتفاقاً توی راهرو یا يك اتاق دیگر، به بهانه لب‌ها، خالش را ببوسی، آن وقت است که دیگر همه‌اش سعی می‌کنی نگذاری سوراخ‌های کمر بند ته بکشد؛ صورتت را دوتیغه می‌کنی و توی آینه به گره کراواتت ور می‌روی. همان وقت‌ها بود که با یکی از همین جور چیزها آشنا شدم. منشی اداره است. يك هفته هم طول نکشید که بهش گفتم: «دوستت دارم.» دیگر آسان شده است، انگار مثلاً بگویی: «لیوان را بده.» و بعد دیگر کار به آنجا رسید که به بهانه مسافرت به خانه دوستی رقتیم. بکر بود. خودش می‌گفت. و من که ساده را هیچ خوش ندارم، ماده را ساده فرض کردم و صبح هنوز بکر بود، و خال پاك شده بود و من سردرد داشتم و دهنم تلخ‌مزه بود و دندانم زق می‌زد. دختر دست‌هایش را حمایل گردنم کرده بود، با آن موهای کوتاه، تا روی شانه، و می‌گفت: «باز بگو شیرینم.»

یادم نیامد که چرا شیرینم؟ اما گفتم، چندبار. حتی وقتی جای خالش را بوسیدم یادم نیامد. وقتی هم به خانه برگشتم آنقدر منگ بودم که فکر نکردم برای سه شب به مسافرت رفته‌ام. وقتی هم یادم آمد دیگر مهم نبود، برای زنم. گفتم: «دیشب آوردنش.»

گفتم: «کی را؟»

گفت: «استاد را، رفته بود کوه.»

گفتم: «با تیشه؟»

گفت: «تیشه برای چی؟»

گفتم: «خوب، معلوم است. وقتی آن مرد دروغ زن-یا بگیریم پیرزن-خبر مرگ شیرین را برایش می‌آورد، باید تیشه‌اش را پرت کند بالای کوه. تیغه تیشه تا دسته در خاک نرم می‌نشیند. بعد هم دسته سبز می‌شود، درخت

معجزه می‌شود. یادم نیست اگر نه برایت می‌خواندم.»
 زنم گفت: «مثل اینکه حالت خوب نیست.»
 تب داشتیم. بعد خوابم برد. زنم گفت: «مگر مجبور بودی برگردی،
 شبانه برگردی؟»

گفتم: «حرفی هم زدم؟»
 گفت: «چه می‌دانم. همه‌اش از سادگان و مادگان می‌گفتی و شیرین
 شیرین سی کردی. بعد هم به‌هق‌هق افتادی.»
 گفتم: «حتماً خواب استاد را دیده‌ام. مگر آن شب یادت نیست؟»
 لش استاد را آورده بودند. صورتش له شده بود. نمی‌شد شناختش.
 گفته‌اند: «از کوه پرت شده است.»

تا بلند شدم و لباس پوشیدم و خودم را به قبرستان رساندم، نزدیک‌های
 غسالخانه روی دوش اهل محله بود. نتوانسته بودند بشویندش. با همان
 لباس خون‌آلود کفن‌پیچش کرده بودند. می‌گفتند، خون نشت کرده به کفن.
 دوقلوها به نوبت زیر تابوت می‌رفتند، طوری که انگار تمام طول راه یکی جلو
 تابوت، دست‌طرف راست را به دوش گرفته است و آن یکی، پشت سر تابوت
 راه می‌رود و گریه می‌کند.

زنش سرخاکش نشست و ضجه زد. می‌گفت: «چقدر گفتم، نرو. چقدر
 گفتم، فردا شب برو. خودت که دیدی قرص ماه چقدر بزرگ بود، چقدر
 مفید بود.»

زنم زیر بازویش را گرفته بود که بلندش کند. می‌گفت: «آفاق خانم،
 بلند شو، فکر بچه‌هاست باش.»

می‌گفت: «ترا به خدا من را هم پهلوش خالک کنید. خودش گفت، آخرش
 همین طورها می‌شود.»

چادر افتاده بود روی شانه‌اش و موهای بلند و سیاه جلوسینه‌اش ریخته
 بود. خالش را همان وقت دیدم. درست زیر برآمدگی گونه‌چپ بود. پنج
 شش‌تایی دست‌بند دست‌چپش بود. می‌گفت: «خودم کردم، تقصیر خودم بود.
 از بس گفتم، از بس عجز و لایه‌کرد در را برایش باز کردم.»

به‌زنم گفته بود: «گفت، در را قفل کنم. حتی قسم داد که هر کاری
 کردم در را باز نکن. یک هفته بود روی مجلس اتاق مهمانخانه‌مان کار می‌کرد،
 شب‌ها. بعد پریشب، نصف‌شب افتاد به التماس که ببین قرص صورت ماه
 چطور آمده درست جلو پنجره اتاق من. باز کن، ترا به خدا باز کن. اگر باز

نکنی، با همین تیشه می‌زنم توی فرق سرم.»

زنم پرسیده بود: «مگر در را به‌رویش بسته بودی؟»

گفته بود: «گفتم که. خودش خواست. گفت، امشب شب چهاردهم است. می‌ترسم ماه دوباره کار دستم بدهد. این قفل را بگیر بزن به‌در. هر چه هم التماس کردم باز نکن.»

من گفتم: «کی کار دستش بدهد؟»

گفت: «نمی‌دانم. نگفت.»

دوقلوها هم نمی‌دانستند. دوطرف قبر روی زمین نشسته بودند و داشتند روی خاک خط می‌کشیدند. من هم که نشستم گفتم: «شهید به بهشت می‌رود.» اصغر یا اکبر گفت: «خودش می‌دانست که این‌طورها می‌شود. اما نمی‌توانست. آمده بود به‌خواستش. شاید هم توی بیداری بوده. فکر می‌کرد اگر برود، اگر نمی‌دانم - همت کند، می‌تواند طلسم را بشکند. می‌گفت: «هر صد سال این‌طور است. باید یکی برود.»

گفتم: «کجا؟»

آن یکی گفت: «به کوه دیگر.»

با هم گفتند: «به کوه صفا رفته بود.»

ویکی اشاره کرد به قله، یا شاید به کتیبه‌ای که تازگیها کنده‌اند. گفتم:

«آخر برای چی؟»

گفت: «تیشه‌اش نیست. توی اثنائش نبود. خیلی گشتیم.»

گفتم: «اوکه سنگتراش نبود. نمی‌توانست روی سنگ‌های کوه

حجاری کند.»

آن یکی گفت: «کرده بود، قبلاً، گچبری کرده بود. باید ببینیدش.»

دیدم. از قرص ماه یا مثلاً پیرزن دروغ زن خبری نبود. سر هفته‌اش

که برای سرسلامتی به‌خانه‌شان رفته دیدم، از سر قبر که برگشتیم. روی قبرش سنگ انداخته بودند با علامت تیشه و چند به‌جقه دورش.

و اما مجلس، مجلس بزم خسرو بود، روی بدنۀ بالای بخاری. بگمانم

هنوز ناتمام است، پرداخت نشده است. برای اینکه صورت خسرو فقط يك

تخته گچ به‌قالب صورت است. شیرین را تمام کرده است با همان گیسوان

بلند و تابدار، طوری که انگار کمند گیسوش بر گرد گردنش تاب می‌خورد و بعد

سینه‌اش را می‌پوشاند و دور پستانهای کوچک و گردش‌چنبره می‌زند. روی تخت

کنار خسرو نشسته است. مطربها جلوتخت بر نیمه‌دایره‌ای نشسته‌اند. چنگی

با موهای آویخته تا روی شانه و مرغول آویخته بر بنا گوش برنوك نیمدایره، طرف چپ، نشسته است. نیمرخش پیداست. دو زن دیگر روبه تخت نشسته اند. خرمن گیسوان تابدار تمام پشتشان را می پوشاند. شانه ها و بازو و مچهاشان پرداخت نشده است، شاید به عمد، طوری که انگار پوشیده از پولکهای سفید است. فقط گوشه تنبک و سنتور پیداست. طرف راست، برنوك نیمدایره آوازه خوان ایستاده است، نیمرخ. انگار قالب صورتش همان قالب صورت چنگی است. اما این یکی دهان گشوده. دهان چنگی كوچك است، غنچه مانند اما سفید. رقاص در مرکز نیمدایره است، کنار تخت و نیمه عریان. پستانهاش انگار دولیمو است، گرد و سفید و موهاش آویخته روی شانه چپ. دو زانو بر زمین نهاده است. دستها برافراشته و درهم حلقه کرده. رانهاش بزرگ و عریان است. و قرص صورتش همان قالب صورت شیرین است با چشمهای بادامی و ابروها انگار کمان و خال گوشه چپ که سیاه است. کوه آن دورهاست. باریکه آبی هم پیداست. فرهاد نیمرخ و به قامت خسرو، اما بی پولك و بی تاج، تیشه در دست، طوری که انگار کنار مجلس نشسته است و نه کنار کوه که دور است و جوی شیرش درست پیدا نیست. یکی دو تخت سنگ از کوه جدا شده و تا کنار تخت غلتیده است و بازو و مچ و تیشه فرهاد طوری است که گویی هنوز می کند، یا انگار اگر همین يك ضربه دیگر را بزند تمام کوه را از جلوراه برمی دارد.

حالم خوب نیست. نمی توانم به اداره بروم. دیشب دوباره خون دماغ شدم، توی خواب. بعدهم دیگر نتوانستم بخوابم. راستش ترسیدم خوابم ببرد. آخر در بیداری اختیار آدم دست خودش است. اما خواب که باشد چی؟ مقصودم البته فقط خون دماغ نیست. از کجا که آدم توی خواب حرف هایی نزنند که نباید؟ پیرزن صاحبخانه می گفت توی خواب داد می زدم، آنهم من. این یکی زن خوبی است. می گفت: «باید سعی کنید بخوابید.» خوب، نمی توانم. دست خودم که نیست. شاید اگر خانه ام را عوض کنم بشود. مجبورم عوض کنم، پس نگو: «چرا هر دوسه ماهی این کار را می کنی؟». حالا باید بفهمی که چرا. مثلاً همین بی خوابی، یا خون دماغ مگر دلایل قانع کننده ای نیستند؟ تمام بدنم درد می کند، درست مثل کسی که زده باشندش، چندان فر. شایدهم از بس راه رفتم، دیروز، خیلی کهنه، یعنی ناچار شدم بزنم به کوچه ها، وبعد دیگر از این کوچه به آن کوچه. بعد دیدم اگر یک دفعه برسم به یکی از همین کوچه های تاریک، شاید هم بن بست، آن وقت چی؟ بعدهم، یعنی... تو که می دانی من از آدم های عینکی، آنهم عینک دودی، می ترسم، بخصوص اگر صورتشان را دوتیغه کرده باشند و موهاشان هم شانه کرده باشد، وحتماً هم مبادی آداب باشند. اول ازشان حذر می کنم، راهم را کج می کنم. بعد می بینم نمی شود. هر جا بروم هستند. ناچار باشان سلام و تعارف می کنم؛ دست هم می دهم، حتی هم پیاله می شوم. آن وقت است که دیگر حتی توی اتاقم نمی توانم راحت باشم. باور کن یکی شان می گفت: «اگر آناقت دو تا کلید داشت خیلی بهتر بود.» حالا بیا و خودت را نشان نده؛ سلامشان نکن؛ وقتی یکی شان از روبرو می آید به ویتترین دکان ها نگاه کن؛ یا برای اینکه روبروسی نکنی سیگارت را زیر لب نگهدار. فکر می کنم همین طوری خیلی دشمن پیدا کرده باشم. برای همین گفتم، می ترسم. دیروز عصر هم همین طورها شد.

داشتم توی پیاده رو چهارباغ می رفتم که یکی شان را دیدم. آشنا نبودیم. اما من سلام کردم. از ترس نبود. آخر وقتی یکی آن طور خیره به آدم نگاه کند و لبخند بزند و خطوط صورتش هم آنقدر به همه دیگرها شبیه باشد چه کار می شود کرد؟ تازه من که خورده برده ای از کسی ندارم. اما همان وقت که ایستادیم و حال و احوالی پرسیدیم از میخانه رفتن منصرف شدم. شاید هم بعد منصرف شدم، بعد که فکر کردم حتماً حالا دارد پشت سرم می آید. برای همین پیچیدم توی کوچه. گفتم انگار. بعد باز برگشتم به خیابان کنار رودخانه. گفتم باز درحمت به جاهای شلوغ. خوب، اگر آنجا بیشترند، باشند. خیلی دلم می خواست لبی ترکنم، بخصوص وقتی دیدم پل از نور خورشید نارنجی است. غروبها این طور می شود. تازه اگر آدم تسوی یکی از این غرقه ها بایستد، روبه خورشید، و علفها را که سبزسیر است نگاه کند و یا باریکه آبی را که وقتی به انعکاس لرزان پل توی آب می رسد آنقدر آرام می شود و زلال که سنگهای بزرگ خزه بسته را می شود دید و حتی سنگ ریزه ای را که موجهای ریز و مداوم نمی توانند بغلتانندش دیگر نمی تواند نخورد. باور کن يك هفته بود لب تر نکرده بودم. دلم می خواست می شد يك گوشه دنج بنشینم و عرق بخورم: يك استکان و بعدش هم يك قاشق لوبیا و احياناً يك پر کباب با نان تافتون. بعدش را هم که خودت بهتر می دانی. آدم سیگاری آتش می زند و به دود، حلقه های دود نگاه می کند. اینها که توقع زیادی نیست. اما مگر می شود؟ تا می خواهی سیگار را آتش بزنی می بینی باز یکی پیداش می شود. فقط کافی است بگویند: «اجازه می فرمائید؟» درثانی من به شرافت همپایه شدن معتقدم، یعنی فکر می کنم اگر استکان را به استکان یکی زدی و گفتی: «به سلامتی!» نباید سعی کنی همه اش حرف را بکشانی به نمی دانم چی. به من چه که نمی دانم کی، کجا، چی گفته. من یکی که وقتی يك گوشه دنج پیدا کرده ام دلم نمی خواهد به صدای بلند فکر کنم. باور کن يك هفته پیش وقتی نشسته بودم يك گوشه و تازه داشتم گرم می شدم و همه اش به فکر خوابی بودم که شب قبیلش دیده بودم... انگار نوشتم برات. بله، نوشتم. اما نفرستادم. البته چیزی نبود. حالا همه اش یاد من نیست. مثل اینکه کاروانی بود، فرض کن کاروان شام، که به جای بیابان داشت از میان دو دیوار بلند و طولانی رد می شد. البته دیواری پیدا نبود، یا چون در و پنجره ای، نور چراغی پیدا نبود فکر می-کنم دیوار بود، یا مثلاً طولانی بود. من هم جزو اسرا بودم. از زنگ شتر و زنجیر و آن حرفها که در کتب «مقاتل» یا «شهدا» هست خبری نبود. اما

من مطمئن بودم که جزو آنها هستم، و حتی مریضم. گمانم فقط گردنم را با چیزی بسته بودند طوری که نمی‌شدم سرم را بر گردانم یا نگاه نکنم، به خورشید که نه، نمی‌دانم... آخر نمی‌شود گف چطور بود. فرض کن توی افق، وقت مغرب خورشید را سرنیزه کرده باشند، همانطور سرخ و خونین، و تازه نیزه هم پیدا نباشد. مثلاً پشت دیوار باشد. چشم و ابرو و احیاناً محاسنش پیدا نبود. شاید از بس خونین بود، یا سرخ و نورانی بسود پیدا نبود. اما صدای صوت قرآن می‌آمد. خوب، من داشتم به همین چیزها فکر می‌کردم، شاید هم می‌خواستم بفهمم چرا آنقدر می‌ترسیدم، توی خواب، آنقدر که انگار سر بریده من باشد، که یک‌دفعه دیدم یکی دارد از پشت شیشه نگاه می‌کند. نمیدانم چرا آدم زود می‌شناسدشان، یا من می‌شناسم، بی آنکه قبلاً دیده باشمشان، درست مثل اینکه توی خواب دیده باشمشان، البته با کلاه خود و زره و حتی سیل تا دیده و چشم‌های دریده. حالا نگوی: «از کجا که به‌تون نگاه می‌کرده؟». البته آدم‌های دیگری هم بودند. اما... نمی‌دانم. جدّاً داشت به‌من نگاه می‌کرد، باور کن دیروقت هم بود. من یکی - دست خودم که نیست - تا بینم یکی دارد نگاه می‌کند هول می‌شوم. این درست که سیگار بعد از یک استکان عرق می‌چسبد. اما اگر بشود، اگر بگذارند با تفتن بکشم. یک کاسه ماست و موسیر هم خبر کرده بودم. عرق را که نمی‌شود هول‌هولکی خورد. من که خوش دارم با استکان عرقم بازی کنم. تازه اگر یک نفس بخورم گلویم می‌سوزد، حتی یادم رفت انعام پیشخدمت را بدهم. با آن لباس سرتاپا مشکی و کراوات پهن آبی راه‌راهش آمد و ایستاد کنار پیشخوان. من که نمی‌دانم بعضی‌ها چطور می‌توانند ایستاده عرق بخورند، آنهم تندتند، تازه ضمن خوردن هم به دیگران نگاه کنند، همه‌اش به یکی دیگر و نه به حلقه‌های دود سیگار خودشان یا نمی‌دانم به رنگ سبز جعفری کنار کبابشان. فرداش به آقای زین العابدینی گفتم، گفت: آن‌را که حساب پاک است، از محاسبه چه پاک است؟ من گفتم: این رامن می‌دانم، آن‌ها که نمی‌دانند.

گفت: یک کم صبر کن، آنها هم می‌فهمند.

صبر کنم؟ تا کی؟ تازه گیریم فهمیدند که تا حالا مثلاً من یکی نمی‌دانم فلان و بهمان نبوده‌ام. اما فردا را چی؟ اینها را البته به‌زین العابدینی نگفتم. فکر کردم نکنند... البته آدم خوبی است. زن دارد و دوتا بچه. می‌دانی انگار آدم شوخی است. می‌گوید: آدم‌های دنیا دو دسته‌اند. یکی آنها که به گروهی، جماعتی، حزبی، باشگاهی، یا حتی سازمانی، شرکتی وابسته‌اند. اینها

خیالشان راحت است، چه‌چپ باشند یا راست، چه سرخ یا سیاه، هریکی‌شان همه است، جمع است. حتی وقتی توی اتاقشان باشند، تکی‌وتنها، می‌داند که خیلی‌های دیگر هم هستند که مثل آنها می‌اندیشند، یا لاقل عمل می‌کنند. برای همین هرچه پیش بیاید ککشان نمی‌گزد، جمعیت خاطرشان به هم نمی‌خورد. امادسته دوم باوجود آنکه زیادند، تنهاند، هرکدام فقط یک نفر است، یک نفر در برابر بقیه مردم دنیا، در برابر آسمان و خدا، و حتی بی‌خوابی یا خواب‌هاشان.

به نظرم می‌خواست بگوید که من از زمره همان یک نفرهام، برای همین این طورم. شاید. می‌گفت: برو، جوان، تا دیر نشده به یکی از این گروه‌ها، دسته‌ها بچسب و خیالت را راحت کن.

همه‌اش می‌گوید: «تو خطرناکی، جوان، برای همه آن دسته‌ها، گروه‌ها، با بت‌ها و محراب‌هاشان. برای همین ناچارند مواظبت باشند، حساب کارها، حتی تعداد سیگارهای روزانه‌ات را داشته باشند.» حساب کرده است که تاده سال دیگر چند من گوشت و نان و مثلاً چند کیلو قند و چای را نفله می‌کند و با چند هزار کیلومتر را طی خواهد کرد، و حتی چند بشکه عرق را به سلامتی خواهد خورد. می‌گوید: «بگیریم هفته‌ای یک مرتبه باضعیفه، و اگر پا بدهد ماهی یکبار هم لفت و لیس، روی هم می‌شود ششصد و چهل جماع.» دست آخر سر ده سال آخرین قسط بانکش را داده است و... می‌گوید: من عین خیالم نیست. بیمه عمر شده‌ام تا اگر از یک تن و چهل و چهار یا پنج کیلو گوشت - خدای ناخواسته - پانصد یا دویست کیلوش قسر در رفت بچه‌هام و یلان نشوند. حالا اگر دوتا آدم بایستند کنار خیابان یا حتی توی اتاقم و باهم بچ‌بچ کنند و یکیشان دائم به من نگاه کند، خوب، بکند.

روزنامه هم می‌خواند، هر روز صبح. حتی - با من که نه - بحث هم می‌کند، با هر کس پا بدهد، تازه بلند بلند. می‌گوید: این پرده‌ها را دیده‌اید؟ تادنیای دنیا است همین‌طورها بوده. یک طرف اشقیا هستند، همه یک شکل با کلاه خود و زره و چشم‌های دریده، و آن طرف هم احبا با ابروهای پیوسته و یک‌خال توی پیشانی و یک طبق نور دور سرشان. خوب، حالا ببینم کدام طرف می‌برند؟ از طرفی سر بریده است و اسیری و آن طرف دیگر دیگ آبجوش و ازه و اگر هم از فردا خبری باشد مار غاشیه و گرز آتشین.

اگر هم یکی بگوید: «خوب که چی؟» می‌گوید: تو کدام طرفی هستی، هان، بالای نیزه را بیشتر می‌پسندی یا توی دیگ را؟

يك روز كه من گفتم: «بعضی ها هم بوده اند كه نه این طرفی شدند و نه آن طرفی.» مغلطه كرد كه... حالا درست يادم نيست كه چي. همه حرف ها ش را هم نمی شود نوشت. زين العابدینی سرنترسی دارد. يا كه... نمی دانم. آخر فكر می كند: جنگ لازمه پیشرفت و تنها وسیله بقای نوع انسان است. تمام اختراعات و اكتشافات نیم قرن اخیر را حاصل جنگ طلبی می داند. تازه می گوید: «اگر تا ده سال دیگر هیچ جنگی پیش نیاید و يك دفعه جمعیت زمین بشود هفت میلیارد يا بیشتر، تكلیف من و بچه هام چه می شود؟» از جیره بندی بدش می آید. آخر يكبار مزه اش را چشیده است. بیست سالش بوده. يكبار - يادم نيست كي - می گفت: «مال دزدی طعم دیگری می دهد. می دانی، جماع درست و حسابی همان بود كه...» نمی دانم كجا، آنهم با زنی كه به خاطر پول حاضر شده بود. انگار می گفت بیشتر از اینکه زنك گریه می كرده و به در نگاه می كرده لذت برده است. اما بعضی وقت ها حرف هایی می زند كه اگر به خاطر رعایت آداب معاشرت نباشد من يكي حتماً گوش هايم را می گیرم. وقتی هم بلند می شوم و در را می بندم يا از پنجره به بیرون سر ك می كشم داد می زند و مرتب يك چیز هایی بلند بلند می گوید و روی میز ضرب می كند. البته قصدش مسخره كردن من نيست. اما خوب، گاهی هم... یعنی خودش می گوید: باید خوش بود. وقتی هم از ش می پرسم: «چرا با حاصل رنج دیگران؟» می گوید: بابا تو هم كندش را در آورده ای. آخر يك شوخی ساده كه اینهمه... شوخی ساده؟ واقعاً قباحه دارد. آدم از مستراح برگردد، سيگار ش را هم تازه روشن كرده باشد، كر كره ها را بالا بزند و به كوچه نگاه كند كه مثلاً كي گدای كور پولش را دوباره می اندازد، يك جایی، همان نزدیکیها، و هر وقت کسی دور و برش نباشد می اندازد، بعدهم می گردد، دست می كشد روی زمین، وجب به وجب جلومی رود يا عقب. وقتی هم پیداش می كند می خندد، بلند، طوری كه انگار پولی پیدا كرده است... می گفتم يا آدم دارد مثلاً خیلی آهسته سوت می زند كه همكار آدم در می آید كه: «يك بابایی تلفن كرد. انگار تو را می خواست.» گمانم يك ماه پیش بود. اول فكر كردم شاید باز... يادت است كه؟ همان قضیه پسر پیرزن را می گویم. برایت نوشتم، انگار. خوب، درست است كه به آنها گفتم اصلاً ندیده امش. اما آخر من هم جای آنها بودم باورم نمی شد. اما به تو كه دیگر دروغ نگفتم. مهتر از همه من از تلفن - نه كه بترسم - خوشم نمی آید. وقتی چشمم به تلفن می افتد، به گوشي و شمارش چندش می شود. آدم نمی داند كي ممكن است، همین حالا، تلفن

کند و تو را بخواهد. تازه وقتی تلفن زنگ می زند از کجای می شود فهمید که کی است. زین العابدینی این را می داند. چطور؟ نمی دانم. شاید از بس گفته ام: «لطفاً، ببیند کی است؟». خوب، من از خودت می پرسم: اگر کسی تلفن بکند و نگوید کی است و از کجا، و تازه اسم تو را هم بداند و بعد نمی دانم... آن دفعه هم همین طور شد. برات که نوشتم. نه، انگاری آدم رفت پستش کنم. باور کن. شاید هم برای اینکه نمی شد، نمی توانستم، یادم رفت. پس دیگر نمی خواهد مرتب بنویسی: چرا نامه نمی دهی؟ یا نمی دانم شش ماه است ازت خبری نداریم. خبری که نیست. یا به قول زین العابدینی من هم دارم سهم گوشت و نان و جماعم را نفله می کنم. از زین العابدینی پرسیدم: «نگفت کی است؟»، یا گمانم: «نگفت چه کار دارد؟». گفت: «نه، حرفی نزد. فقط سراغ تو را گرفت. گفتم نمی دانم، همین حالا تشریف بردند بیرون.»

می بینی؟ تشریف برده اند بیرون؟ که چی؟ حالا آن بابا چه فکریایی کرده، البته به جناب زین العابدینی ربطی ندارد. وقتی هم می پرسم: «خوب، چی گفت؟»، می گوید: «نمی دانم. اما راستی گفت: باز هم تلفن می کنم.» اصلاً این ها هیچ کدام رفیق نیستند. برای همین من با هیچکس رفیق نیستم. با این یکی مجبورم. همکارم. درست است که توی این شهر غریبم، اما خوب، توی این ده سال که می توانستم دوستانی دست و پا کنم. تویکی اقلاً می دانی که من آنقدرها هم دست و پاچلفتی نیستم. اما آدم چطور می تواند مطمئن بشود که... بین مثلاً نشسته ای توی اتاق، زیر کرسی، چشم هات راهم بسته ای و همین طوری داری برای خودت فکر می کنی. خیلی هم سعی می کنی به یک جوی آب فکر کنی، یا یک درخت، یا حتی به آن جام های معرق اطاق خودمان، یا مثلاً به مادر: به موهای سفیدش، سنجاق زیر گلویش. یا اگر خیلی دیر وقت باشد و از توی کوچه هیچ صدای پایی شنیده نشود به مرحوم ابوی مثلاً وقتی که... تو یادت نمی آید. آخرین باری که دیدمش هیچ شبیه عکسش نبود: تکیده بود، انگار یک پرده پوست کشیده باشند روی استخوانهای صورت آدم. توی همه عکس های خانوادگی موهاش انبوه است، مجعد است، مثل موهای خودت. اما من همیشه، یعنی هر وقت به پدر فکر می کنم سرتراشیده اش یادم می آید. چشم هاش سیاه و براق بود. ریش گذاشته بود - به یک قبضه هم نمی رسید - با تک و توکی تارهای سفید در بنا گوش ها و چانه. فقط از چشم هاش فهمیدم که پدر است. تو بغل مادر بودی. اول به مرحوم ابوی نگاه کردی بعد گریه کردی و سرت را زیر دامن چادر مادر پنهان کردی. یادت آمد؟ خوب، من داشتم به پدر

فکر می کردم. هر چه می کردم یادم نمی آمد دست هاش کجا بود. توی جیب هاش نبود، یا به میله ها که مثلاً میله ها را مشت کرده باشد. حالا فکر می کنم پشت سرش بود، منطقاً می بایست آنجا بوده باشند. می دانم که حتماً برمی داری می نویسی: «چرا به پدر، تازه چرا فقط به این صحنه فکر می کنی؟» من که گفتم دیروقت بود. تازه این صحنه برای من مثل يك عكس کهنه دستمالی شده است که احیاناً دوسه جاش شکسته باشد و قسمت پائینش، از گردن به پائین، پاره شده باشد. وقتی تو چنین عکسی داشته باشی چه کار می کنی؟ مگر سعی نمی کنی بقیه اش را به یاد بیاوری، یا لا اقل بسازی؟ حالا چرا؟ این دیگر دست من و تو نیست. شاید برای این است که توی شناسنامه مان اسمش هست یا چون هر کس فامیلمان را بشنود زود یاد پدر می افتد: «شما با فلانی چه نسبتی دارید؟» آنجا هم گفتند. یکی شان می گفت: به فرض که شما راست بگوئید، پدرتان چی؟

راستی تصمیم گرفته ام نام فامیلم را عوض کنم. چی؟ نمی دانم. شاید هم از زین العابدینی خواهش کردم اجازه بدهد از نام فامیلش استفاده کنم. فردا ازش خواهش می کنم. تو مختاری. اما من مجبورم. بین وقتی لشکریان ابن زیاد یا حجاج - یاد نیست کدام - به مدینه حمله می کنند، به روایتی ۱۲۰۰۰ نفر از عامه را می کشند، حتی ۷۰۰ تن از مهاجران و انصار را هم می کشند. باز روایت است که تا چند سالی کسی دختر به شرط بکارت به شوهری نمی داد. خوب علی بن الحسین (ع) در یکی این از دوحمله ساکن مدینه بوده اند و برای صیانت ذات و حفظ نقطه حق به روضه جدشان پناه می برند. بعضی ها نوشته اند خدا میان او و لشکریان دشمن پرده ای کشید. بعید هم نیست به خاطر حرمت حرم مطهر متعرض نشده اند. روایتی هم هست که لشکریان شام متعرض خانه حضرت نشدند و بسیاری از عامه و تابعین که بدان خانه پناه برده بودند از تعرض مصون ماندند. اما حالا، مثلاً آدم بست نشسته است، آنهم توی اتاق خودش زیر کرسی که یک دفعه کسی با سنگ می زند به شیشه پنجره ات. حالا اگر چراغت خاموش باشد، باز می زند. توفیق فرصت داری دم پایی هات را بیوشی و یادت می رود موهات را صاف کنی. و احتمالاً حتی یادت می رود کتابی را که تازه تماشا کرده ای يك گوشه ای ببندازی، مثلاً زیر بالش بگذاری. تازه مگر این آدم ها يك جا می نشینند؟ مگر می شود بهشان گفت: «لطفاً به کتاب های من دست نزنید»، یا: «من کتاب امانت نمی دهم».؟ باور کن یکی شان آمده بود و از من سراغ کتاب های نمی دانم چی را می گرفت. درست است که

آنها را خوانده‌ام (دوتا‌ش را توی دستفروشی پیدا کردم) اما خوشم نیامد، مزخرف بودند. تازه چطور می‌توانستم به آن بابا بگویم که خوانده‌ام، که این‌ها رمان نیست، که بهتر است برود و نمی‌دانم چند کتاب جامعه‌شناسی گیر بیاورد. بعد که چای‌براش آوردم گفتم: ای‌رنده، تو که گفتی هیچکدامشان را نداری؟ گفتم: چی‌را؟

آن وقت دست کرد زیر کرسی و کتاب را درآورد. درست مثل اینکه پرچم پیروزی دستش باشد تکانش می‌داد. بعد هم چند صفحه آن را بلند بلند خواند. وقتی هم گرام را روشن کردم بلندتر خواند. اصلاً داد می‌زد. حالا نگو: «از بس گیجی.» آخر من کتاب را گذاشته بودم پشت قفسه کتابها. جلدش را هم کنده بودم و خودم با دوتا مقوا برایش جلد درست کرده بودم. باور کن همین یکی را پسندیدم. راستش دلم می‌خواست یک دفعه دیگر بخوانمش. تازه فکر کردم شاید دارد دستش را زیر کرسی گرم می‌کند. برای همین گفتم من هیچ دوست و آشنایی ندارم. مثلاً این یکی گفته بود فلانی - یعنی من - دستش لرزیده و نمی‌دانم چای را ریخته است روی لحاف کرسی. می‌بینی؟ آخر یکی پیدا نمی‌شود به اینها بگوید: «به شما چه؟» کتاب را که بهش بخشیدم، هیچ، تازه رفتم از سر خیابان تخم مرغ خریدم و یک نیمی. مسامت هم گرفتم. خوب، احمقم دیگر. مست که شد گفتم: تومی ترسی، تو از سایه خودت هم می‌ترسی. من ماجرای مدینه را برایش گفتم، و حتی از هجرت پیامبر و پناه بردن به غار و عنکبوت‌وتاری که سد عصمت دوستان شد حرف زدم. کتاب‌هام را هم نشان دادم، جای انگشت شست تر شده با آب دهان. پاکت نامه‌های پاره شده را هم دید و جای خالی عکس‌های آلبوم را. از یک نفرهای زین‌العابدینی هم برایش حرف زدم. نفهمید. به دیگران هم گفته بود. در مورد کتاب هم حتم دارم. برای اینکه يك هفته بعدی از همانها آمده بود اداره سراغ من. همکارم می‌گفت. مطمئنم که این دفعه را دروغ نمی‌گفت. شاید هم می‌گفت. گفتم: يك آدم چهارشانه بلند بالا بود. اگر هم کوتاه قد بود و نمی‌دانم لاغر فرقی نمی‌کرد. زین‌العابدینی می‌گفت: تو کاراته بلدی؟

خودش چیزهایی سرش می‌شود. می‌گفت: «آدم‌هایی هستند که می‌توانند با يك ضربه دست گردن یا مهره پشت آدم را بشکنند.» گمانم کتابش را خوانده است. به من هم پیشنهاد کرده بخوانم. می‌گفت: «به دردت می‌خورد، جوان. اگر بخواهی می‌توانم بهت امانت بدهم.» گفتم: متشکرم.

راستش دلم می‌خواست بخوانم اما فکر کردم حتماً در عرض ازمن کتاب می‌خواهد، آنهم چه کتابهایی. بعد مگر می‌شد گفت: «من کتاب به هیچ کس امانت نمی‌دهم، حتی به کسی که همکار آدم است، و نمی‌دانم - به قول خودش - با مرحوم ابوی سابقه معرفت داشته است،»؟ تازه چرا بدهم؟ تو که می‌دانی من روی همه کتابهایم مهر زده‌ام، با تاریخ خرید، و جای خرید و مبلغ خرید. زین العابدینی می‌گفت: «زنهام بلندند.» خودم هم توی یکی از همین فیلم‌های امریکایی دیدم. اسمش یادم نیست. اگر هم یادم بود برایت نمی‌نوشتم. چه فایده دارد؟ يك زن باریك اندام موسیاه که آدم فکر می‌کند فقط برای این خوب است که روی دست بلندش کند، یا مثلاً مثل يك بچه روی زانو بشاندش و باموهای سیاه و بلندش بازی کند و شاید پوست سفید گردنش را ناز کند، با يك ضربه - باور کن! - يك نره غول را نقش زمین کرد. یارو کار دهم دستش بود. حتی وقتی زین العابدینی گفت: «می‌توانی بیایی خانه‌مان بخوانی.» حاضر نشدم. ترسیدم دوباره همان حرف‌ها پیش بیاید و یا مثلاً توی مستی قول و قرار بگذارم که نباید. دختر ك چای آورد. معلوم است که چرا. مادرش که بود. برادرش هم بود. البته يدك نیست. ازش خوشم می‌آید. دانشجو است. سرمیزشام نشسته بود پهلوی من. آبجو خورد. من هم آبجو خوردم. عرق هم بود، تلخ و تند و با بوی کشمش. نخوردم. ترسیدم مست بشوم و حرف‌هایی بزنم. یادت است که به توقول دادم دیگر هیچوقت توی کافه یا این جور جاها بیشتر از يك چتول عرق نخورم. شاید تو هم مثل دختر ك بگویی: «توی مهمانی که اشکالی ندارد،» ظاهر آ که ندارد، آنهم وقتی يك دختر قشنگ موسیاه با گونه‌های برافروخته برای آدم بریزد. اما ببین، مثلاً همان شب وقتی همکارم سرش گرم شد افتاد به حرف. دختر ك هم به گمانم مست بود که... آنهم بادولیان آبجو. برای همین نباید زیاد عرق خورد. زین العابدینی به من چه. من نباید زیاد بخورم، بخصوص در جمع. البته گاهی می‌شود آنهم توی اتاقم، تازه وقتی فرداش تعطیل باشد و ساعت هم حدود یازده دوازده شب باشد. يك صفحه كلاسك می‌گذارم. صدایش را بلند می‌کنم، زیاد که نه، یعنی آنقدر که اگر مست شدم و یک دفعه... می‌فهمی که؟ آخر دیده‌ام که آدم وقتی مست باشد چطور به حرف می‌افتد، آنهم بلند بلند. من که این طورم. نمی‌دانم برات نوشتن یا نه که يك شب که زیاده روی کردم چی شد؟ تقصیر خودم نبود. نه، تقصیر خودم بود که به همکارم گوش دادم. يك تکه از روزنامه را برآیم خواند. حتی آمد پهلوی میز و چندتا عکس را نشانم داد. من احمق هم توی راه يك روزنامه خریدم و چهار لا کردم

و گذاشتم توی جیبم، جیب بغلم. گفتم می‌روم خانه و می‌خوانمش. نمی‌دانستم که عرق ندارم. ساعت ده بود که ناچار شدم بیایم بیرون. به یکی از همین بارها رفتم. گران تمام شد. قبلاً می‌دانستم. ودکا لایم خوردم. دوتا. بازهم خوردم. چندتا؟ یادم نیست. بعد که آمدم بیرون و دیدم خیابان خلوت است و یا مثلاً ساکت است و از همه بدتر آن طاق سبز روی خیابان و گله گله دایره‌های روشن میان برگ‌های سبز و نسیمی که با گردنم بازی می‌کرد نگذاشت بروم خانه. ماه آنقدر بزرگ بود، آنقدر سفید بود، آنهم معلق و ثابت بالای شاخه‌ها، بالای طاقی سبز، که نمی‌شد مست مست نبود. سرراهم، یک‌جایی، سرپایی خوردم و بعد راه افتادم توی خیابان و نمی‌دانم و پیچیدم توی کوچه‌ها و گمانم بالاخره یک‌جایی کنار یکی از همین جوی‌های پر آب نشستم. درست یادم نیست کجا. فقط سطح تاریک و روشن آب یادم است و لرزش مهتاب و انعکاس شاخه‌ها در آب. انگار گریه هم کرده‌ام. شاید هم حرف‌هایی زده باشم. گفتم که نباید زیاد مست کرد. مثلاً من هم اگر هوشیار بودم اقلای صدای پا را پشت سرم می‌شنیدم. و یا لاقلاً... من که باورم نمی‌شود آن حرف‌ها را، آنهم بلند زده باشم. اما آخر پاسبان گشت که با من دشمنی نداشت. گفته است: «نشسته بود کنار جوی آب و بلند بلند می‌خواند.» انگار روزنامه را برایش خوانده‌ام و نمی‌دانم حرف‌هایی زده‌ام. گفته است بهش توهین کرده‌ام و باش‌دست به‌یخه شده‌ام. البته من انکار کردم. آخر حرف‌هایی به‌من نسبت می‌دادند که توی مستی هیچ، توی خواب هم بعید است بزنم. اما صبح فهمیدم، از لکه‌های جلو پیراهنم و یخه کتم که بعید هم نیست. البته خون بینی‌ام بند آمده بود. دیگر ندیدمش. اعتراف کردم که زیاد خورده‌ام و قول دادم، کتباً، که دیگر افراط نکنم، اما آنها می‌خواستند بنویسم که خودم را به‌مستی زده‌ام. ننوشتم. برای همین با خودم شرط کردم که هیچ‌وقت بیرون که هستم نخورم، زیاد نخورم. البته هم‌کارم اگر دلش خواست می‌تواند. خانه خودش است. گفتم که مست شد. بعد هم با دخترش جر و بحث کرد، طوری که اگر تلویزیون روشن نبود و صداش را - گمانم مادر - بلند نکرده بود حتماً بد می‌شد. هم‌کارم آدم مؤدبی است، اما بالاخره دخترش را به‌گریه انداخت. رک و راست به دخترش می‌گفت: «آخر شما انجوپك‌ها چی می‌گوئید؟» حق هم داشت. فرداش البته از دختر عذر خواسته بود. خودش گفت. اما آن شب دست بردار نبود. حتی وقتی شطرنج بازی می‌کردند یکی از مهره‌های سیاه‌ها برداشت و گفت: «حالا اگر مردی ببر.» گمانم دختر با سفید بازی می‌-

کرد. سرخ شده بود. می گفت، آخر بابا، من که مرد نیستم، درثانی این بازی است، قرارداد است.

همکارم می خندید، بلند می گفت: نه، بازی کن، بازی کن واز پدر پیرت ببر. ده یالا بازی کن دیگر.

دختر می گفت: اقلا رخ تان را بردارید.

می گفت: نه، من دلم می خواهد این یکی را بردارم.

مهره را توی مشتش می فشرد. نفهمیدم کدام بود. می گفت: اگر بردی بعد از این همیشه حق باتوست.

بعد هم شروع کرد به مسخره کردن من، آنهم جلو دخترش. البته مست بود. می گفت: «آقای فلانی آخرش از عقب تیر می خورند. شاید هم همین حالا تیر خورده باشند.» قصه لوسی است. شنیده ای که؟ يك سر باز امریکایی توی همین جنگ جنوب آسیا به رفیقش می گوید: «رفیق، خون چهره رنگ است؟» رفیقش می گوید: «چطور مگر؟» آن یکی می گوید: «اگر خون زرد باشد به نظرم من از عقب تیر خورده ام.» تازه آدمی این حرف را می زد که به دخترش می گفت: «وقتی ملتی می تواند توی ماه انسان پیاده کند چهارتا آدم پابرنه با چشم های مورب غلط می کنند بهش بگویند بالای چشمت ابروست.» می گفت: «تو آدم تحصیل کرده بیشتر ارزش داری یا صدتا مثل این بقال سرمحل، یا مثلاً آن عمله ای که امروز باغچه مان را بیل می زد؟ خوب، معلوم است که تو. پس این تویی که حق داری زنده بمانی. اصلاً تو حاضری زن يك آدم پابرنه بشوی، هان، حاضری؟»

دخترك می گفت: «بابا، ارزش يك آدم به مدرك یا مقامش نیست. بلکه باید دید چه کار می کند. همان پابرنه ها می خواهند آدم نو، دنیای نو را بسازند، دنیایی که دیگر توش...»

زین العابدینی داد می زد: «همه مساوی باشند، هان؟ و توبه همین دلیل از يك ملت بزرگ، با آن تمدن و تکنیک برتر می خواهی تسلیم يك مشت آدم پابرنه بشود؟ اگر تسلیم شدند می دانی چه می شود؟ فرداست که هر دوسه ملیون آدمی می خواهند برای خودشان زندگی کنند و نمی دانم آقا بالاسر نداشته باشند، نه، ممکن نیست. اصلاً من می گویم: زنده باد هیتلر، زنده باد گوبلز!» من که دخالتی نکردم. همان شب هم تصمیم گرفتم دیگر خانه شان نروم. آخر یک دفعه دیدی مست کردم و مثل آن شب شد. باور کن اگر همکارم پادرمیانی نکرده بود، یعنی به دوسه تادوست و آشمارو نمی انداخت، حتماً تا

حالا دستم بند بود. آن شب هم جلو دخترش به من گفت: «من به تو پیشنهاد می‌کنم با این دختر ازدواج کنی. شما دو تا مثل دو قطب مثبت و منفی هستید. خوب می‌توانید همدیگر را خنثی کنید. تازه وقتی دوسه تا بچه ریختند دور و برتان آنقدر دستان به ریق این یکی، یا نمی‌دانم کوفت و زهرمار آن یکی بند می‌شود که یادتان می‌رود يك روزی مشت می‌کردید».

من که فکر نمی‌کنم دخترش راضی به این ازدواج باشد. برای اینکه از امثال من و پدرش انتقاد می‌کرد. می‌گفت: «گیرم که ماشین بخیریم و مثلاً مالی یکبار هم به کنار دریا برویم یا به جای چلو باقالا و یخمی لوبیا، خاویار و ویسکی و چه و چه بخوریم یا مثلاً...» بعد هم از حادثه آن شب حرف زد. حتماً زین‌العابدینی برایش گفته بود. می‌بینی؟ نمی‌شود به هیچ‌کس اعتماد کرد. حتی پرسید: «هنوز هم خون دماغ می‌شوید؟» می‌گفت: آدم دیگر ناچار است انتخاب کند.

اما من همه‌اش می‌خواستم از داستان برایش حرف بزنم از داستان‌های چخوف یا داستایوسکی. حتی شروع کردم که خلاصه یکی دودستان را برایش بگویم. همان که زن و مرد سوار سورتمه می‌شوند و مرد طوری که دخترک نبیند یاد فکر کند که صدای باد است یا صدای سورتمه توی گوش دختر می‌گوید: «دوست دارم». یا حتی داستان آن بابا که هر چند ماهی کیلومترها پیاده می‌آید تا سرش را مجانی اصلاح کند، آنهم پهلوی آرایشگری خوشاوند که دخترش را به او قول داده است. و داستان از جایی شروع می‌شود که دخترک ناامزد شده است و سلمانی او اسط‌کار - وقتی درست نصف سر آن بابا را تراشیده است - می‌فهمد که... اما مگر می‌گذاشت. می‌گفت ادبیات حالا دیگر مقوله پرتی است.

چرا؟ نگفت. یعنی پدرش نگذاشت. مست کرده بود. بلند بلند می‌گفت: «زنده باد هیتلر!» قدم می‌زد، مثل سربازهای اس اس و مثل فاشیست‌ها سلام می‌داد. بعد هم گفت: اگر گذاشته بودند حالا دنیا یکپارچه شده بود، شده بود يك دسته گل، يك حکومت جهانی داشتیم با يك مسلك. تمام آشغال‌ها هم توی زباله‌دانی تاربخ بودند.

دخترش می‌گفت: ببخشید، بابا، اما شما فاشیست هستید.

زین‌العابدینی می‌گفت: «بله که هستم. افتخار هم می‌کنم. یعنی چه که هر چند ملیونی دور خودشان خط‌بکشند که ما هم بله، که ما هم جزو میوه جاتیم. تازه مگر بد است که همه مردم، همه این ملت‌های گرسنه، تکنیک‌برتر، تمدن

برتر ابر قدرت‌ها را بپذیرند؟»

می‌گفت: «ویسکی یا مثلاً شامپانی بهتر است یا این عرق سگی‌های خودمان که آقای فلانی هرشب می‌خورد؟» به‌من اشاره می‌کرد. بعد هم داد زد: «مسلم است که بهتر است به جای گلستان‌ها ملت بخوانیم و به جای نمی‌دانم شعرهای کدام شیخ پشم‌الدین شعرهای کی و کی.»

اسم‌هاشان را نمی‌دانست. همه‌اش از زبان واحد، تمدن واحد دفاع می‌کرد. می‌گفت: هر کس نمی‌خواهد، یا شعورش را ندارد باید به‌زور بهش حقه‌کرد، یا اصلاً نابودش کرد، ریختش توی سطل آشغال.

دخترش می‌گفت: «از کجا که تمدن امریکایی مثلاً برتر است؟ مگر ساختن موشک نشانه تمدن برتر، فرهنگ برتر است؟ خوب، ژاپنی‌ها هم می‌توانند، عن‌قرب هم درست می‌کنند. درثانی یکی شدن، یکرنگ شدن، مثلاً اینکه همه یک‌زبان داشته باشند، یک عقیده و یک لباس...»

آقای زین‌العابدینی داد می‌زد: «به‌خودتان بگو، از خودتان بپرس.» بعد هم گریه‌اش گرفت. زار زار گریه‌کرد. نفهمیدم چرا؟ البته زیاد خورده بود. زنش که آمد تو گفت: شما جوان‌ها چی می‌دانید که این مرد چی کشیده.

به‌من اشاره می‌کرد. دخترش گفت: «مادر، با من بحث می‌کردند.» زن از من عذرخواست. بعد هم زیر بغل همکارم را گرفت و بردش. زین‌العابدینی همان‌طور گریه می‌کرد و همه‌اش می‌گفت: «پست‌متظاهر، پست‌متظاهر!» متظاهر؟ کی را می‌گفت؟ نفهمیدم. برای همین وقتی دخترش گفت: «شطرنج بازی می‌کنید؟» گفتم: «بلد نیستم.» می‌فهمی که چرا. گفت: «یادتان می‌دهم، ببینید...» بعد هم توضیح داد. من عذر خواستم. دیر وقت هم بود. با تا کسی برگشتم. فکر کردم اگر پیاده بیایم نکند باز کنار یکی از همین جوی‌های پر آب سرد بیاورم. درست است که زیاد نخورده بودم. اما خوب، همان سه بطر آبجو هم گرم کرده بود. حتماً اگر قدم می‌زدم باز گذارم می‌افتاد به‌یک‌یکی از همین بارها و آن وقت معلوم نبود باز چه دسته‌گلی به‌آب بدهم. شاید اگر فامیلم را عوض کنم بشود. پاسبان گشت گفته است، باش بحث کرده‌ام. نوشته بود: «روزنامه را نشانش داده‌ام و به‌عکس‌ها یکی یکی اشاره کرده‌ام و گفته‌ام ترسی ندارد سری که بریده‌است.» با تا کسی برگشتم، کلید در خانه را فراموش کرده بودم. پیرزن صاحب‌خانه در را به‌رویم باز کرد. آدم‌های خوبی هستند. یکی از پسرهایش خارج است. آن یکی را هم

ندیده ام. عکسش را همان شب نشانم داد. گفت: «اگر جای بخواهید هست.» بعد نشانم داد. عکس شش در چهار بود و یک خال سیاه میان دوابروش بود. بعد هم گفت که چطور شده است. قیافه اش آشنا بود. انگار دیده بودمش. شاید هم عکس را جایی دیده باشم. گفت: «می خواهد روضه خوانی راه بیندازد.» خیلی تعجب کردم. آخر از آدمی که تلویزیون توی خانه اش هست و با یک چارقد توی کوچه می رود و یکی از پسرهایش حالا حتماً زن خارجی دارد این کارها بعید است. از من هم دعوت کرد. گفت: «خبرتان می کنم.» دیروز بود. توی روضه به جای چای قهوه دادند. مردانه و زنانه جدا بود. مردها توی حیاط و زنها توی اطاق، چهار آخوند دعوت کرده بودند. شوهرش نشسته بود دم در، ساکت. فقط وقتی آخوندها گریز می زدند به پیشانی می زد. منبر دوم بود که پیرزن از اتاق داد زد: آقا، لطفاً روضه علی اکبر را بخوانید. آقا که روضه علی اکبر را خواند صدای گریه پیرزن بلند شد. چرا علی اکبر؟ نفهمیدم. آخوند سوم روضه حضرت قاسم را خواند، بدون مقدمه. فقط ذکر مصیبت کرد. یکی که پهلوی من نشسته بود گفت: منبر اول چه روضه ای خواندند؟

گفتم: اول از وجوب نقطه حق حرف زد بعد هم از تقیه. حدیث معصوم را هم تفسیر کرد.

گفت: گریزچی؟

گفتم: خطبه حضرت زینب را خواند، بعد هم از سر بریده گفت و چوب خیزران.

گفت: فکر می کنید سومی چه کار می کند؟

گفتم: نمی شناسمش.

گفت: حتماً از حضرت قاسم حرف می زنند.

راست می گفت. گفتم که. وقتی سومی داشت ذکر مصیبت می کرد،

پرسیدم: از کجا فهمیدید؟

گفت: مگر شما هم سایه شان نیستید؟

گفتم: چطور مگر؟

حرفی نزد. آخوند بعدی نیامد. نفهمیدم چرا. مجلس خود به خود به هم خورد، و من با وجود آنکه می دانستم حتماً نباید بیرون بروم رفتم. و بعد - گفتم انگار - پیاده آمدم خانه، بی آنکه عرق بخورم یا مثلاً بروم کنار جوی آب. ساعت هشت بود که رسیدم به خانه. دوتا قرص خوردم بلکه خوابم

ببرد. آن وقت گفتم برای انصراف فکر هم شده يك چیزی می خوانم. جنایت و مکافات را برداشتم. هرچه کردم نمی شد. چندسطری که می خواندم متوجه می شدم قبلش یادم نیست. آن وقت نشستم و همین طور سیگار کشیدم. به گمانم ساعت ده بود که صدای زنگ در را شنیدم. لحاف را روی سرم کشیدم. چراغم خاموش بود. حتی سعی کردم خوابم ببرد. آخر فکر کردم بازیکی شان آمده است. آمده بود. با من کاری نداشت. پیرزن می گفت. بعد انگار خوابم برد. البته حالا درست یادم نیست که چی خواب دیدم. فقط عکس یادم است. عکس خودم بود. توی دستم بود. شش در چهار بود. اما انگار مچاله اش کرده بودند. یا من توی دستم مشتش کرده بودم. خط خط شده بود، خطهای سرخ، رگه های سرخ. درست مثل همان وقتی که صورتم را توی دست شویی دیدم، همان دفعه اولی که خون دماغ شدم. برای همین دلم می خواست خطها سفید می شد یا اقلا بتوانم باز دستم را مشت کنم. نمی شد. عکس انگار به کف دستم چسبیده بود و انگشت هام سیخ شده مانده بود. دهانم توی عکس باز بود، باز باز. حتی يك دندان توی دهانم نبود. گمانم کنار جوی آبی، یا کنار رودخانه نشسته بودم. اما من فقط سطح آب، سطح ساکن و بی موج آب را می دیدم و ماه را که بزرگ و سرخ بر سطح آب بدون حرکت مانده بود، درست مثل يك سر بریده که ازش خون بچکد. حالا چی گفته ام، یا بعدش چطور شده یادم نیست. اما پیرزن گفت: «داد می زدید.» شاید وقتی صدای پا شنیدم داد زده ام یا حرف زده ام. صدا، درست صدای پای همکارم بود وقتی توی اطاق قدم می زد و سلام می داد و داد می زد، دلم می خواست صورتم را برگردانم که این دفعه دیگر غافلگیر نشوم. نمی شد. یا اقلا عکس را نبینم. نشد. حتی نشد دستم را ببندم. گفتم که. بعدهم حرف زده ام. از چی؟ گفتم که یادم نیست. حتی آنقدر داد زده ام که پیرزن آمده بود و به در می زد. می گفت: چی شده است؟ مگر کسی توی اتاقتان هست؟

گفتم: نه، باور کنید نیست.

مطمئن بودم. در را چفت کرده بودم. هر شب می کنم. گفت: پس به کی می گفتید: همه اش برای يك تن گوشت و سه بشکه ویسکی بامن این طور کردی؟ گفتم: خواب می دیدم، خانم.

رو سری سیاه سرش بود. گفت: شنیدید که؟ آمده بودند که چرا روضه

علی اکبر خوانده اید؟

گفتم: به آنها چه؟

گفت: خوب، دیگر. بعد هم پرسید: «همسایه تان بالاست؟» من گفتم: «انکار خواهند. می خواهند صدشان کنم؟»
 من گفتم: توی خواب، حرف دیگری که نزد من؟
 گفت: انکار فریاد می زدید: زنده باد سعد بن زیاد.
 گفتم: گفتم که خواب می دیدم.

چرا ابن زیاد؟ خوب! اگر می گفتم زنده باد جفرسن، یا فرانکلین یا لاکل هیتلریک چیزی. خودم هم نمی فهمم. شاید اگر می شد جایی بست نشست نمی گفتم، یا شاید برای این گفته ام که من هم خواسته ام جزو دسته ای باشم، جزو لشکری، مثلاً لشکر شام. یا از ترس اینکه نکند دوباره خون دماغ بشوم گفته ام، یا چون یادم آمده است که حضرت زین العابدین هر وقت سر بریده کوفتندی را می دید یاد سر بریده ابا عبد الله می افتاد و گریه اش می گرفت خون دماغ شده ام و گفته ام، داد زده ام. وقتی پیرزن رفت، بلند شدم دست و صورتم را شستم. بعد نمی دانم چطور شد که وضو گرفتم. باور کن همین طوری. سه رکعت هم نخواندم. نتوانستم. سجده رکعت سوم بود که دیدم نمی شود، نمی توانم. همانجا خم شده روی مهر گریه کردم، بی صدا. و فکر کردم اگر می توانستم نماز مغرب را بخوانم، یا میان دو نماز توبه کنم، دیگر هیچ وقت خون دماغ نمی شدم. نشد. گفتم که بعضی ها این طورند. حتی وقتی «الاتنصروه» را تا آنجا که می گوید: «اذهما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا فانزل الله سکیته علیه»^۱ تا آخر، چند بار خواندم، نشد. بعدش دیگر فهمیدم هیچ وقت نمی شود. حتی مطمئن شدم اگر دوباره خون دماغ بشوم، هیچ وقت بند نمی آید، مثل حالا که باز خون دماغم شروع شده است.

۱- قرآن سوره ۹، آیه ۴۰... «در حالی که آن دو در غار بودند بهیار خویش می گفت: غم مخور، بی گمان خدا با ما است! پس خدا آرامش خود را بر او فرود آورد و او را به لشکریانی یاری کرد.» که اشاره است به هجرت رسول و حکایت غار.





بها: ۲۰۰ ریال